

عنوان کتاب: پسری بی هویت

نویسنده: پانته آ۶۵

ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه کنید.

[www.patogheroman.com](http://www.patogheroman.com)



- الو آبی جون کجایی؟ میدونی دلم برات تنگ شده ها؟

اوق حالم بد شد. سر ظهری ببین باید چه چرت و پرتی رو تحمل کنم. بی حوصله گوشه گوشه رو برداشتم و گفتم:

- بنال!

دخترک: وا... خواب بودی عسیسم؟ ببخش، بوس بوس! نمیدونستم خوابی وگرنه بیدارت نمیکردم.

- گفتم بنال!

با لحن لوسی گفت:

- برو دست و صورتت رو بشور تا سرحال بیای گلم. مهستی ام، عشقت! میدونم گیجی نشناختی!

- فهمیدم کدوم خری هستی. باز چی شده دوره داری یا لباس و کوفت و زهرمارت تموم شده، هان؟

با بغض الکی گفت :

اوه آبی جون من فقط دلم برات تنگ شده بود هانی، همین !

- میدونی که میتونم راحت با یه تماس کوچیک به ددی جونت بگم دخترش چیکاره است پس بهتره اول گوشی رو قطع کنی ، بعد شماره منو پاک کنی . فقط کافیه از کنار خیابونی که من رد میشم ، رد بشی اونوقت تمام عکسهاست پوستر شده در مغازه باباته !

با جیغ گفت:

- هان! پس بگو استفاده ات رو کردی خرت از پل گذشت میخوای ولم کنی، کور خوندی باید تاوان کاری که با من کردی رو پس بدی ، فهمیدی ؟ میدونم روزی میای که التماس کنم نگاه کوچیک بهت بکنم یا دستم رو بگیری ! اونوقت من محلت نمیدم.

- خودت خواستی ، در ضمن مگه عقم کمه دوباره هوس اون هیکل گنده ات رو بکنم، ها ؟

تق گوشی رو قطع کردم .

اوف هر چی من میخوام آروم باشم مگه میدارند .

گوشی دیگه ام رو برداشتم و یه اس به کامیار دادم که بیاد خونه دنبالم حوصله ام سر رفته. تا اس تحویل داده شد ، زنگید

من : های جونی ؟

کامیار : های چیه غرب زده ، باید بگی hello در ضمن ماشینم ندارم !

- غلط کردی پس سوار چه خری هستی که صدای ضبط بلنده ، ها ؟

- جون مهستی گنده ماشین مامی زیر پامه. شما هم که کلاستون به ۴۰۵ نمیخوره !

- اوف خوب حداقل برو پیش اون رفیقت بگو حداقل ماشینم رو تا فردا بده که بی ماشینی خیلی اذیتم میکنه !

- گمشو از پریروز کشتی منو با این ماشینت ! جوری که داغونش کردی باید ددی جونت یک دیگه بخره. اون ماشین اسقاطه عزیز !

- باشه پس سره راه چندتا دلستر هلو با مخلقات بگیر بیا اینجا، راستی فیلمم یادت نره !

- مگه شب نمیری ویلای سروش ؟

- چرا بابا ، در ضمن زود بیا که باید دم یکی رو قیچی کنی !

- اوف آقا پلیسه میخواد جریمه ام کنه فعلا خدانگهدار .

- ok همین که گفتی نگهدار !

گوشی رو انداختم روی تخت . وقتی ماشین نداشتم عجیب بی حوصله بودم . تیشترتم رو از زیر تخت برداشتم و پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون . طبق معمول هیچکی جزء خدمتکارها توی این کاخ نبود.

از بالای پله ها زینت رو صدا زدم اونم سریع خودش رو رسوند به من با ترس سلام کرد و گوش به خدمت شد .

من : شهره و جمشید کجان ؟

زینت : رفتن خونه خالتون برای ناهارم نمیان . جمشید خان هم بلیط داشتن برای خارج !

- بسه دیگه فهمیدم ناهار چی داریم ؟

- چون فقط شما بودین براتون غذایی که دوس داشتن درست کردم بیف استران گولوف !

- خوبه فقط پایین نیمام مهمون دارم وقتی صدات زدم غذا رو بیار بالا .

- چشم آقا .

برگشتم توی اتاقم و یه سیگار برای خودم روشن کردم . از این کاخ با عظمت فقط توی اتاقم راحت بودم . یه اتاق صدمتری با کلی وسیله . از لب تاپ تا کیسه بوکس و یه تخت دونفره که جزء خودم کسی حق نداره روش بخوابه یه سرویس بهداشتی کامل با یه سیستم پیشرفته صوتی از تی وی گرفته تا آنتن ماهواره ، یه خط تلفن جدا و کمد لباس از بهترین مارکهای دنیا . به لطف دایی جان که یه فروشگاه زنجیره ای توی پاریس داره همیشه بهترین و به روزترین لباسها و عطرها مال من بود.

تمام دیوار اتاقم رو پر از پوستر جنگ ستارگان گرفته تا جنگ حیوانات و عنکبوتهای بزرگ خوجل کرده بودم .

دیوارهای اتاقم سیاه بود که فقط نور از قاب پنجره اش روشن میزد . پرده هاب قهوه ای تیره . همه چیز تیره حتی گلدونی هم که توی اتاقم گذاشتم رز مصنوعی بود که با اسپره رنگ سیاهش کردم .

اوف این سیگارم تموم شد . سیگار بعدی رو روشن کردم و رفتم سراغ لب تاپ و یه آهنگ خارجی پر سروصدا گذاشتم و خودم رو انداختم روی تخت . همیشه صداهای بلند آرومم میکرد . غرق سیگار دود کردن بودم که یه چیزی محکم خورد به صورتم آخم دراومد . فقط کامیاب میتونه از این شوخی ها باهام بکنه . بالشت رو از صورتم زدم کنار و گفتم:

- کوفت، شد یه بار تو مثل آدم بیای ؟

هر هر خندید و با پلاستیکهای دستش اومد کنارم نشست و با لحن لوسی گفت:

- سلام عشم خوفی ؟

و موهام رو ناز کرد و لبهای کلفتش رو غنچه کرد. با اون لحن و قیافه اش خنده ام گرفت .

من : واقعا به جامعه بشری رحم شد که تو دختر نشدی. اه حالم رو به هم زدی !

اخمی کرد و گفت:

- از بس آشغال شناسی ، گوهری مثل من رو نمیشناسی ایشش ! و با عشوه خرکی روش رو برگردوند .

زدم پس گردنش و گفتم:

- برو بابا اگه تو گوهری پس طناز چیه ؟

با شنیدن اسم طناز پقی زد زیر خنده و منم همراهیش کردم .

- اینو خوب اومدی... فکر کن اون با اون دماغ عملی و لبهای گنده و بدن سیخ و صدای تو دماغی بخواد بیاد تو رو ناز و نوازش کنه !

ادای عق زدن در آوردم و گفتم :

- حالم رو بهم زد ولش کن ! اونایی رو که گفتم خریدی ؟

زد پس کله ام و گفت:

- نوکر بابات غلام سیاه، بیا کوفت کن. هلو نداشت پرتغال گرفتم.

صورتتم رو جمع کردم و گفتم:

- اه تو که میدونی من از پرتغال متنفرم باز گرفتی ؟

دلستری رو از توی پلاستیک درآورد و گفت:

- بیا بخور جون بگیری برات لیمو گرفتم !

هر چند خوب نبود ولی بهتر از اون مزه نارنجی گرد بود .

کمی با کامیار آهنگ گوش دادیم و سیگار کشیدیم و غذا خوردیم و من رفتم حموم تا خودم رو برای شب آماده کنم .

دوش گرفتم کامیار داشت با گوشیم ور میرفت .

- گوشه توی شهر ما

یه چیزه شخصیه، توی ده شما چی ؟

پوزخندی زد و گفت :

- اون که بله ولی این مهستی گندهه بد داره تهدید میکنه ها ؟

- اونم مثل صدتای دیگه، مگه اونا تونستن کاری کنن ؟

نوچ نوچی کرد و گفت:

- سریع آماده شو که این بار آدرس فرق داره . باغ نزدیکهای کرج !

- اوف اونجا چرا ؟ جا قحط بود ؟

- میدونی که باقی مهمونی ها لو رفته . سروشم گفت اونجا امن تره !

- کی باشه از این خراب شده برم تا دیگه بگیر بگیر الکی نباشه !

- راستی من میخوام اون تیشرت سورمه ایت رو بپوشم با همین جین آبی خودم، تو چی میپوشی ؟

- عین تو فقط رنگش قهوه ای سوخته است !

گفت:

- میره یه دوش میگیره . منم گوشیم رو چک کردم .

که کلی چرت و پرت و تهدید از طرف مهستی بود، به جهنم !

همه پیامها رو پاک کردم و لباسام رو عوض کردم منتظر موندم .

کامیار از حموم بیاد بیرون و موهام رو درست کنه.

وقتی ساعت شش اعلام شد منو کامیار آماده مهمونی بودیم . از کشوی شهره چند تا تراول برداشتم و با کامیار رفتم پایین

با دیدن ماشین عموش که یه بنز کوپه جیگری بود لبم به خنده باز شد .

من : ایول دمت گرم، تب داشتیم که با پژوی مامی جون بیای و منم معذب !

نیشخندی زد و گفت:

- من که اداهای تو رو میشناسم فقط اگه بخوای سر یه شرط بندی مسخره دوباره ماشین رو داغون کنی بدون ، کله ات

کنده است فهمیدی ؟

- خوب بابا اصلا نخواستم تا صبح بهترش زیر پامه !

خنده مسخره ای کرد و گفت:

- اون که بعله !

عشق اول و آخرم سرعت بود. کامیار آرومتر از من رانندگی میکرد ولی من داشتم کلافه میشدم چندباری گفتم بذار من برم پشت رل که قبول نکرد. آخی نگران ماشین عمو جونش بود.

کامیار کلی ازم قول گرفت که شرط و شروط مسخره دیگه ای قبول نکنم و من به ظاهر گفتم چشم! ولی نمیدونستم چشم گفتن کافی نیست اراده ام لازمه چون با شرطی که توی اون مهمونی بستم به کل مسیر زندگیم عوض شد.

قدم دوم ...

راه رو گم کرده بودیم اول جاده ای که میرفت سمت باغ به مهمونی دیگه ام بود که کامی رفت تو و بعد از چند لحظه برگشت و گفت اینجا نیست و زنگ زد به سروش اونم گفت پشت همون باغیه جاده خاکیه بیست دقیقه باید بریم تا به باغ برسیم. اوف جا بود اینجا مهمونی گرفتند.

من: اه از هر چی خا که بدم میاد سقف ماشین رو باز نکنی ها و خرابیت گل کنه!

به شوخی گفت:

- آخ با خودم گفتم چرا اینبار نتونستم داد تو رو در بیارم، الانم دیگه نمیشه چون رسیدیم!

جلوی یه در آهنی بزرگ وایستاده بود ظاهرش که از بیرون خیلی مخوف بود.

من: اینجا که هیچ ماشینی نیست!

کامیار: گفتم که سروش گفته این مهمونی با همه مهمونی هاش فرق داره!

- آره راست میگی توی بیابون مهمونی گرفتن صفا داره.

- بپر پایین که دیر شد، الکل خونم اومده پایین!

با چند تا بوق دو تا گردن کلفت در باغ رو باز کردند هر کدومشون دوتا چماغ دستشون بود. با تعجب به کامی نگاه کردم اونم خونسرد شیشه رو داد پایین و گفت از مهمونهای سروش هستیم. اسم رمز هم شلغم پخته!

یه لحظه خنده ام گرفت فکر کردم میخواد مسخره بازی دربیاره ولی وقتی در باغ رو باز کردند و رفتیم داخل فهمیدم نه بابا مثل اینکه این مهمونی فرق داره چون رقص نور از در ورودی شروع شده بود تا خود ساختمون. اطراف استخر هم مشعل های آتیش گذاشته بودند.

از ماشین پیاده شدم . کامی هم ماشین رو به گوشه پارک کرد . با یه نگاه سرسری به ماشینهای بقیه فهمیدم باز من از نظر ماشین جلوترم فکر اینکه با پژو ۴۰۵ می اومدم ترس مینداخت به جونم . پایین ترین مدل ماشین کمری بود .

کامی : بیا بریم بابا، این ماشین قراضه ها که دیدن نداره .

خودش جلوتر از من رفت طرف ساختمون . تا در سالن رو باز کرد بوی الکل و سیگار و حشیش خورد توی دماغم صدای آهنگ که کر کننده بود. به خاطر اینکه صدا بیرون نره دور تا دور سالن رو چند لایه پرده زده بودند .

کامی هم مثل من داشت اطراف رو دید میزد .

من : اوه هنوز سرشبه چه زود شروع کردند فکر کنم تا صبح اینجا هستیم !

- بهتر... نه شرکت تو دیر میشه، نه وزارتخونه من !

واقعا که نمای داخلش بهتره از بیرون بود . دم در ورودی گوشی ها رو گرفتند مثل اینکه دختر فلان خرک هم توی مهمونی بود نیمخواستند فردا کلیش دربیاد.

اول نمیخواستم بدم ولی به زور کامیار گوشیم رو دادم و پسره کلیدی داد دستم و گفت هر وقت خواستی

بری از توی کمد دم در با این شماره که روشه در رو باز کن و گوشیت رو بردار .

کلید رو انداختم توی جیبم و حواسم رفت سمت یه سیستم صوتی گوشه سالن بود با یه پسر سیخ سیخ که فکر کنم دوپست تو من فقط موهاش رو درست کرده بود صدای چرتی هم داشت مثلاً دی جی بود .

من : باز این خروس رو برداشته آورده . بابا تو که میلیونی خرج میکنی یه آدم حسابی بیار !

کامی : شما هر وقت مهمونی گرفتی ساسی مخته رو بیار !

پوزخندی زد و گفتم:

- تو که میدونی جناب الماسیان بزرگ نمیخوان کاخشون به گند کشیده بشه .

- گمشو برای خودت بچرخ تا منم برم ببینم امشب شب زنده داریم با کدوم یک از ایناست.

همه مشغول رقص بودند عده ای هم بخور و لب و کثیف کاری .

از دختر بچه چهارده ساله اونجا بود تا مرد چهل ساله ی شکم گنده و پیر تا جوون همه جمع بودند و بیخیال.

البته بیخیالی که فقط توی دیوارهای سنگی بود خارج از اینجا یکی وزیر بود یکی معلم یکی دختر به ظاهر آفتاب مهتاب ندیده.

روی مبلی که خلوت بود نشستم . به دختر که موهای بلند و سیخی داشت با یه تاپ دامن قرمز کوتاه نشسته بود جوری که من خط لباس زیرش رو میدیدم .

آرایش قرمز جیغی داشت . نه جذاب بود، نه خوشگل ولی هیكل خوبی داشت .

خودم رو انداختم روی مبل و بی اعتنا به اون اطراف رو نگاه کردم . میدونستم چندثانیه نیمگذره شروع به حرف زدن میکنه . خدمتکاری اومد جلو و گفت چی میل دارم .

من : الکل ده درصد با آبجو .

چشمی گفت و رفت برام آماده کنه .

حواسم رفت سمت دختری که وسط میرقصید . بدن ردیفی داشت هرچند پشتش به من بود ولی معلوم بود اندام جذابی داره . داشت با یه پسر کم سن و سال میرقصید . منتظر بودم چرخ بزنه تا چهره اش رو ببینم .

تا چرخ زد پقی زدم زیر خنده یه دماغ گنده داشت با لبهای کلفت ، حالم بد شد . از دور خوب بود ولی نزدیک ...

اه داشت حوصله ام سر میرفت، این کامیار هم معلوم نبود کجا سرش رو گرم کرده بود .

خدمتکار برام سفارش رو آورد . اول مزه مزه کردم . اه خوب قاطی نکرده بود ولی بهتر از هیچی بود یه نفس رفتم بالا .

مزه اش یه کم اذیتم کرد معلوم بود الکلش خوب نبوده .

صدای خشداری گفت:

- یه تعارف میزدی بد نبود ها ؟

برگشتم سمت دختر قرمز پوش یه نگاه بهش کردم .

با یه لبخنده مسخره لباش رو غنچه کرد و گفتک

- هلن هستم !

جوابش رو ندادم و بی اعتنا سرم رو برگردوندم سمت دیگه . دختری وسط بود که با یه آهنگ آمریکایی تند داشت میرقصید حواسم پرت اون بود .

که احساس کردم یکی کنار گوشم داره نفس نفس میزنه . برگشتم دختره سرش رو نزدیک گوشم گذاشته بود داشت مثلاً منو از خود بیخود میکرد.

هولش دادام عقب و با نیشخندی گفتم:

- شرمنده هانی من دختر باز نیستم ، تمایلی هم بهت ندارم ، الان عقشم میاد .



چشمم به کامیار خورد که داشت می اومد سمتم بلند گفتم:

- اومدی عقمم

و یه چشمکم زدم بهش!

اونم سریع موضوع رو گرفت و اومد کنارم نشست و دست انداخت دور گردنم و ماچ گنده ای از لپم گرفت .

عق چندشم شد ولی بهتر، دختره حالش گرفته شد و رفت .

من : خوبه برو کنار خفه ام کردی!

کامیار : اوف چه ناز بود این چرا پروندیش ؟

- کجا خوشگل بود خیلی هم زشت بود . راستی این سروش گور به گور کجاست ؟

- داره با مهمونه اختصاصیش میاد سمتمون !

چشمم به سروش افتاد که با یه دختر خیلی لوند و خوشگل اومد سمتمون . دختره موهای بلند مشکی داشت که تیکه

تیکه قرمز کرده بود . یه لباس رنگ بدن خوشگلم تنش بود که انگار بدون لباس داشت میچرخید.

من : این دافی رو از کجا پیدا کرده ها ؟

کامی پوزخندی زد و گفت:

- آورده برای تو میدونی که خودش با دخترها حال نمیکنه .

من : دستش درد نکنه مشروبش که مزخرف بود دی جی که افتضاح، حداقل دافی که آورده با حاله !

- فقط امیدوارم صبح که از در این ویلا رفتیم بیرون نظر دختره هم درباره تو همین باشه !

توی عمرم به احترام کسی پا نشدم ولی برای سروش و دختره نیم خیز شدم .

سروش : به به ببین کی اینجاست ، پسر خاص خودمون !

من : خوبی سروش جان ؟

سروش : از احوالپرسی شما راستی ماشینت درست شد ؟

کثافت میدونه من به ماشینم حساسم میخواد اذیت کنه .

من : گذاشتمش اسقاطی الانم با کامیار با ماشین جدیدم اومدم .

سروش: مبارکه اینبار چی ؟ بذار حدس بزنم bmw یا ...؟

کامیار : نه يه بنز کوبه جيگري !

با حرف کاميار اخماش رفت توي هم و با حرص گفت :

-اوه مبارکه، راستي معرفي ميکنم سوفيا از دوستان که افتخار دادند امشب رو با ما باشن !

من : خوشبختم آبيش هستم .

کاميار : منم که معرفي شدم بهت نانا!

با لحن نازي رو به من گفت :

-آبيش ؟ چه اسم خوشگلي معنيش چيه ؟

من : به معنای بي رنج

اوهمی گفت و با اجازه کنارمون نشست .

سروش چشمکی به من زد و اشاره کرد برم سمتش . رفتم طرفش و گفتم :

- چيه ؟

سروش : دیدی چه دخترای خوشگلي دور بر من ريخته؟ هم خوشگل، هم خوش هيكل. تازه يه خصوصيت خوبم داره ؟

من : چي ؟

-خنده مسخره اي کرد و گفت :

- مثل تو تابع حال خشنه، گرفتني منظورم رو يا نه ؟

من : يعني خشونت رو دوس داره ؟

سري تگون داد و گفت:

- آره و در ضمن چون امشب ميدونم خيلي خوش به حالت ميشه بايد آخر هفته براي برنامه اي که داريم پايه باشي ؟

من : چي حتما يه مهموني ديگه ؟

سروش : نه کاميار بهت ميگه، الانم برو خوشگل خانوم منتظرته من کلي ازت تعريف کردم . فعلا اگه نديدمت بای !

من : بای !

برگشتم سرجام کاميار دوتا دختر دستش رو گرفته بودند .اونم اول يکي رو ميوسيد بعد اون يکي، اه چندين !

کنار سوفيا نشستم و خيره شدم بهش .هم خوشگلي داشت هم جذابيت .

سوفیا: خوب سروش ازت تعریف میکرد. خیلی وقته باهم آشنا هستین؟

من: آره چند سالی میشه. راستی چرا روی مبل نشسته ای بیا روی پام بشین کارت دارم!

اول تعجب کرد ولی بعد فکر کرد من چقدر احساساتی هستم. با ناز اومد روی پام منم سرم رو گذاشتم روی شونه اش و موها و گردنش رو بو کردم. نه بوی خاصی نمیداد فقط یه عطر معمولی که گیجیم نمیکرد.

عیب نداره جذبت نشدم ولی برای سرگرمی خوب بود.

نفسه‌هاش تند شده بود چه بی جنبه بود سرم رو از روی شونه اش برداشتم

و با لحن مثلاً خماری گفتم:

- دوست داری با من باشی؟

با چشمهای خماری گفتم:

- بدم نیما!

مشروب داشت اثرش رو میداشت وقتی مخلوط میخوردم نمیتونستم توی جمع خودم رو جمع جور کنم.

یه نگاه به کامیار کردم یه دختر داشت موهاش رو ناز میکرد. یکی داشت توی گوشش پیچ میکرد.

اونم نمیتونه کمکم کنه به سختی گفتم:

- پاشو بریم بالا نمیتونم اینجا بمونم.

اول خواست ناز کنه ولی به زور کشیدمش سمت خودم و کشون کشون بردمش طبقه بالا.

چند نفری داشتن از اون راهرو عملیات رو شروع میکردند.

بی خیال در اولین اتاق رو باز کردم و هولش دادم داخل اتاق از حرکت جا خورد.

ولی معلوم بود اونم مسته. موهاش رو توی دستم گرفتم و گفتم:

- خوب من عادت به نازکشی ندارم از ادا و اطوار هم بدم میاد. توی هر حرکتی خشنم پس اگه شروع کنم از درد هم رو

به مرگ بودی من عین خیالم نیست. پس فقط هر کاری کردم اعتراضی توش نباشه.

مست بود و از حرفهام چیزی نمی فهمید منم شروع کردم و ... و برای هزارمین بار خالی شدم.

با احساس سر درد از خواب بلند شدم فقط یه دوش آب سرد میتونست حالم رو جا بیاره.

اول گیج بودم ولی با دیدن دختری که کنارم بود فهمیدم دیشب توی مهمونی و ویلای سروش بودم.

خودم رو انداختم توی حموم اتاق و یه دوش آب سرد گرفتم . کمی از سردردم کم شد . از حموم اومدم بیرون حوله نداشتم ، لباس دختره پایین تخت بود برش داشتم و کشیدم روی بدنم فقط امیدوار بودم لباسش نو باشه لباسام رو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون . تقریباً باغ ساکت بود .

رفتم پایین هنوز ریخت و پاش های دیشب بود دلم ضعف رفت یادم اومد دیشب شام نخوردم .

کلید صندوق رو از جیبم در آوردم و موبایلم رو از توش برداشتم .

و دوباره رفتم بالا و در هر اتاق که میرسیدم زنگ میزدم به کامیار .

میدونستم این بشر توالتم میره گوشیش رو میبره و موبایلش رو تحویل نداده .

حدسم درست بود صدای آهنگ پت و متش از توی یکی از اتاقها اومد .

چند دقیقه گذشت که اومد از اتاق بیرون با دیدن ظاهرش خنده ام گرفت .

تی شرتش رو برعکس پوشیده بود . شلوارشم هنو زدکمه اش رو نبسته بود و شل اومد سمتم

کامیار : کارت تموم شد، بریم ؟

من : علیک مثل اینکه حسابی خسته شدی ؟

خمیازه ای کشید و گفتک

- آره، تا اومدم اون رو ناز کنم اون یکی جیج میزد پس من چی اووف ...

-تا تو باشی نخوای تنوع به کارت بدی، الانم بریم که داره حاله از خودم به هم میخوره . احساس میکنم خیلی بو میدم .

کشون کشون آوردمش پایین و یه لیوان آب سرد از توی آشپزخونه پر کردم و خالی کردم روش تا حال بیاد.

چون داشتیم برمی گشتیم احتمال اینکه توی جاده گیر بدن بهمون بود خودمم حال درستی نداشتم ولی سوئیچ رو ازش گرفتم و ماشین رو آتیش کردم سمت تهران چند کیلومتری که دور شدیم تازه یاد حرف سروش افتادم . از کامیار پرسیدم:

- آخر هفته چه خبره ؟

- هیچی بابا این سروش زده به سرش میخواد با چند تا از بچه ها گاوصندوق شرکت باباش رو خالی کنه ؟

- دیوونه چه کاریه ؟ نکنه پاپی جونش پول توجیبیش رو قطع کرده ؟

- نه بابا دنبال سرگرمی جدیده . منم گفتم من و آیش هم هستیم . بالاخره یه تنوع محسوب میشه . میدونی چند وقته

دیوونه بازی در نیاوردیم؟

- آره حالا سر چی شرط بستى ؟

- سر باغ لواسونشون که یکسال دست من باشه . اگه نتونستیم یکماه به خرج ما بره دبی چون فقط منو تو باید شرکت رو بزیم همراه اون دوست خرس کیوان . حالا بگو پا هستی یا نه ؟

- ایول دمت گرم هستمت خراب !

و سرعتم رو زیاد کردم و سرکیف که آخر هفته هیجان جدیدی توی زندگیم اتفاق میفته. هر چند فکر نمیکردم این هیجان برای زندگیم یه کابوس بشه ...

قدم سوم ...

با سروش و کامیار قرار دارم کافه آسمان میخوایم برنامه دزدی فرداش رو بریزیم . نمیدونم دردم چیه ولی تا الان هیجان دزدی نداشتم مثل همیشه تیپ تیره میزنم و سوئیچ عشقم رو برمیدارم . فردای مهمونی رفتم نمایشگاه ماشین و یه بنز کوپه مشکی تحویل گرفتم و فاکتور فرستادم بازار خدمت جمشید خان .

موهام رو فرصت نداشتم خیلی جیگلی کنم ، یه اتو صاف با چسب مو بهشون زدم.

به قول خودم رفتن پیش دو تا سیبیل کلفت که خوشگل کردن نداره .

طبق معمول شهره نیست و ددر تشریف دارند از اتاق میزنم بیرون و در اتاقم رو قفل میکنم .

عشقم رو از توی پارک درمیارم و با بوق به نگهبان کاخ میگم در رو باز کنه .

آهنگ مورد علاقه ام رو روی ولوم ۴۰ میزارم و فاصله چهل دقیقه ای رو توی یه ربع میرم .

کنار کافه یه پاساژ بزرگ که مال عمو جانم ماشین رو میبرم توی پارکینگ و از امنیتش که مطمئن میشم .

میرم سمت کافه با وارد شدنم به کافه چند نفری شروع به دست زدن میکنن .

تعظیم نمایشی میکنم و میرم سمت میز همیشگی.

اسی صاحب کافه سوتی برام میزنه و منم سری براش تکون میدم و میگم علیک !

نرسیده به میز بچه ها رو میبینم که با نیشهای باز منو نگاه میکردند و سروش هم پوزخندی رو لبش بود.

کامیار و سروش و کیوان هم هستن از این بشر خوشم نمیاد ولی ارزشی نداره که خودم رو ناراحت کنم ، پس بیخی !

من : علیک به ارادل و اوباش ، احوالات ؟

کامیار : سلام اینبار چند تا چراغ قرمز، ها ؟

من : نشمردم فکر کنم یه دوتایی شد، امروز حس نداشتم.

روی صندلی نشستم و به سفارشهاشون یه نگاه انداختم .

من: اوف پاستوریزه ها قهوه ترک ؟

سروش: تو چی ،پسر خاص ؟

رو به اسی صاحب کافه میگم:

- اسی جون مثل همیشه مخلوطی از میلک شیر توت فرنگی و کاکائو با چوب شیرین، یه چند تا از اون مخصوصها هم بریز توش !

کامیار : این دیگه چه سفارشیه، ها ؟

من : این سفارش بچه های خاصه، بدرد تو نمیخوره .

رو به سروش میگم :

-خوب تا این سفارش ما میاد بگو این هیجان فردا شب چیه، ها ؟

سروش : اینجا اومدیم حرفهامون رو بزنیم نقشه ی وسائل خونمونه. باید بریم اونجا ! راستی تو اونشب چرا شماره سوفیا رو نگرفتی، ها ؟

من : سوفیا کیه ؟

سروش: همونی که توی ویلا باهاش آشنا شدی ؟

ظاهر فکر کردن به خودم میگیرم و میگم آهان اون مگه باید ازش شماره میگرفتم ؟

سروش: خوب آره، میدونی باباش چیکارست؟ از اون کله گنده هاست .

گفتم: من اگه بخوام با هر کی باشم و بهش شماره بدم پس باید تا الان پنج میلیون شماره دخترهای تهران دستم باشه ،مگه نه کامیار ؟

کامی حرفم رو تأیید میکنه و همزمان اسی سفارشم رو که توی یه لیوان پایه بلند ریخته و میاره روش با یه چتر تزئینی خوشگل کرده . نی رو میزنم توی لیوان رو شروع به خوردن میکنم .

همینجور که میخورم به اونا میگم بهتره سفارشهای خودتون رو بخورید ،چون من به کسی چیزی نمیدم !

سروش : بخورید که زود بریم تا ساعت نه شب بیشتر فرصت نداریم .شب خونمون مهمونیه باید قبل از اومدن بابام بریم توی اتاق کارش .

خوردنم که تموم میشه به عادت همیشه پول سفارشم رو میذارم روی میز .

سروش : پالت رو بردار مهمونه من هستی ؟

من : تو که عادتت رو میدونی ! من خودم پول سفارشم رو میدم و مهمون کسی نمیشم.

کامیار : خوب مال ما رو هم حساب کن و چشمکی هم میزنه .

بی خیال یه تراول صدی میذارم روی میز و میگم پاشید بریم که ماشین رو گذاشتم پارکینگ پاساژ عمو خیالم خیلی راحت نیست .

خودمم جلوتر ازتون میزنم بیرون . اونام دنبالم میان .

سروش : پالت رو بگیر من خودم حساب کردم .

بی تعارف تراول رو ازش میگیرم و میذارم توی جیبم و میگم وسیله داری؟

سروش : آره فقط کامیار وسیله نداره

و با یه پوزخند خاصی میگه :

- راستی بنز کوپه ات کجاست ؟

خونسرد میگم توی پارکینگ و ازش جدا میشم و میرم سمت پاساژ و به عشقم میرسم و بوسه ای براش میفرستم و سوارش میشم . از پارکینگ میام بیرون سروش با کیوان و کامیار کنار پرادو دو درش وایستادن .

با یه ترمز وحشتناک کنار پاش وایمستم که از ترس میپره هوا ، با نیشخند میگم : کامیار بپر بالا !

کامیار : اوه لا لا بالاخره سفارش جدید رسید ؟

من : عروسکه راستی یه شرط بندی هستی ؟

با حرص میگه: چی ؟

من : از اینجا تا خونتون دوساعت راهه اگه این مسیر رو توی چهل دقیقه من برم باید یه قابلمه شلغم بخوری !

تا حرفم تموم میشه کیوان و کامیار میزنن زیر خنده .

سروش : مرگ رو آب بخندیدن و اگه من برم ؟

من : اون که جزء محالاته ولی اگه تو بردی من هم هر چی بگی انجام میدم !

با یه لبخند بدجنس گفت:

- اگه من برم که میبرم باید تا یکماه روی تخت تو بخوابم !

با حرص می‌گم اینو توی خواب ببینی ولی قبول الانم بهتره سوار ماشین بشی. در ضمن جر زنی هم نداریم میان بر و فرعی پیچیدن نداریم. فقط رد کردن چراغ قرمز و لایی کشیدن.

و با لبخند بدجنسی ادامه میدم:

- در ضمن مواظب پیرزنها و بچه ها هم باش.

از عصبانیت کبود و میشه و دست کیوان رو میگیره و سوار ماشینش میشه.

کامی با خنده می‌گه:

- تو چرا با این بشر لجی، ها؟

من: از اداهش خوشم نیاد فقط بازی پولداری میکنه. الانم به اسی پول نداد که، تراول منم پس

داد پیش اسی حساب داره اون شرکتم هم که میخواد بزنه مال باباش نیست. ددی جونش اونجا چهل به شصت شریکه!

کامی: اینا رو از کجا فهمیدی؟

با پوزخند می‌گم:

- رادیو شهره!

سروش با فریاد می‌گه:

- پس چرا راه نمیفیتری ترسیدی؟

من: کامی اون سی دی سیاه رو بذار توی دستگاه تا حال این سیریش رو بگیریم!

صدای انریکو توی ماشینم میپیچه و پام رو میذارم روی پدال گاز و با چند تا بوق اعلام حرکت میکنم.

با شصت تا شروع میکنم سروشم از صدتا کمتر نداره. کیوان هم مثل این تماشاگر نماها از سقف اومده بیرون و جیغ میکشه.

من: الهی، بچه نیفته نگرانشم صدایش بگیره!

کامی: میخوای سقف رو بزنی؟

من کمیدونی که از تقلید بدم میاد. نه، فعلا بذار تا چهارراه اول جولان بده.

کم کم سرعتم رو روی صدتا میذارم و وقتی سروش پشت چهارراه سرعتش رو کم میکنه با صد و بیست تا از کنارش رد میشم.



من ک خوب دادا سفت بشین که میخوام بریم بالای صد و پنجاه تا !

از بین دو تا ماشین لایی میکشم و میندازم توی اتوبان میدونم الان سر ظهره و بچه مدرسه ای زیاده حوصله دیه و مردم علاف ندارم .

سروشم دنبالم میاد .بههم که میرسه کیوان با دستش یه حرکت بالای ۱۸+ نشون میده و سروشم گاز میده و میره .

کامی : چندش برو داداش حالش رو بگیر .

اتوبان تقریبا شلوغه دیگه از حفظم دوربین گشت پلیس کدوم طرفه . اول سرعت صد و هشتاد تا میرم و لایی میکشم . سروش تا تند میکنه ، من یواش میکنم و میرم صد تا وقتی از دوربین رد میشم به کامی میگم چقدر وقت دارم ؟

کامی یه نگاه به ساعتش میکنه و میگه:

- نیم ساعت

- خوبه پس بریم روی دویست تا .

و ماشین رو به پرواز درمیارم دوتا وانت نیسان کنار هم دارن میرن .

کامی : از وسطش رد نمیشی !

من : میشم برای من نه وجود نداره و با صد و نود تا سرعت از بینشون رد میشم.

و از آینه نگاه میندازم . سروش پشت نیسان ها جا مونده .

من : کامی جون شلغم خوب کجا دارن ؟

کامی : نمیدونم بذار سروش برسه ازش میپرسم .

راس چهل دقیقه جلوی خونه سروش ترمز میکنم جوری وایمیستم که از لاستیکها دود بلند میشه و صدای بدی توی کوچه می پیچه . سریع سقف رو میزنم و با کامیار منتظر سروش میشیم .

نیم ساعت بعد سروش در حالی که ماشین داغ کرده جلوی خونه وایمیسته . من که از دیدن قیافه عصبی سروش و کنف شده کیوان میزنم زیر خنده . کامیار هم دست و سوت میزنه و میپره پایین و کیوان رو از توی ماشین میکشه بیرون و به زور مجبورش میکنه بره شلغم بگیره .

سروش عصبی میاد پایین و با ریموت در خونه رو میزنه و میره داخل منم دنبالش میرم تو خونه. ماشین رو خاموش میکنم و میام پایین و با لحن سرخوشی میگم :

-خوب تا بچه ها میرن شلغم بیارن بیا منو و تو بریم داخل و نقشه سرقت سال رو بکشیم !

با لحن مشکوکی می‌گه:

- خوش باش، دوست دارم قیافه ات رو آخر ماه هم این لبخند روی لب‌ت هست یا نه؟

من: چطور؟

با نیشخندی می‌گه:

- می‌گم شاید گیر پلیس بیفتی؟

- مگه قراره گیر بیفتیم؟

شونه ای بالا انداخت و رفت توی خونه وارد خونه که شدم مامی جونش روی مبلی دراز کشیده بود و داشت با تلفن صحبت می‌کنه. یه لباس نازک پوشیده بود، موهایش رو هم شرابی کرده بود. سروش بدون توجه به مامیش از پله ها رفت بالا منم که سلام توی کارم نبود.

دنبالش رفتم بالا، برگشتم و یه نگاه دیگه انداختم به مامیش نیشش برام باز بود و یه چشمک زد.

منم بی تفاوت رفتم بالا. اتاق سروش مثل اتاق من بود البته یه هفتاد متری از روی اتاق من کپی زده بود.

مثلا مخلوطی از سیاه و قهوه ای بود. هر تیکه از لباسهایش یه گوشه تلمبار شده بود.

من: خان دایی ما مهر زنش چند نفر شتره بیارمشون توی این بازار شام؟

سروش: هه هه خندیدم!

من: اوه خوشت نیومد؟

سروش: خف بابا بیا این کاغذها رو بگیر.

اینا ساعت ورود و خروج کارمندهای شرکت، نگهبانم که اونشب یه داف مهمونشه کسی دیگه هم نیست.

کارت‌های ورودم میدم دست کیوان فرداشب بهتون میده.

راستی

میتونم جلوی همه چیز رو بگیرم جزء دوربین اصلی که هر بیست ثانیه یکبار یه عکس میندازه، حواستون باشه.

من: خوب فهمیدم، جایزه برنده چیه؟

سروش: کامی نگفت بهت؟ باغ لواسون شما هم اگه نتونستید و گیر افتادین خرج دبی من و کیوان!

من: خوبه راستی من یه چیز دیگه هم اضافه میکنم.

سروش : چی ؟

من : سوفیا... اونم باید بدی به من ، اونشب خوب حال نداد!

سرش رو تکون میده و میگه:

- دیوونه ای تو ولی باشه بابا اونم روش !

نیم ساعتی توی سروکله هم میزنیم که کامیار با یه لبخند خبیث میاد داخل و یه قابلمه هم دستشه.

کیوان سرش رو میاره داخل و میگه من رفتم نانا کارم داره و جیم میشه !

سروش داد میزنه:

نامرد وایستا تنهایی نداشتیم ؟

من :تو بخور داداش اونم میارمش .

از اتاق میام بیرون و میدوم سمت پایین کیوان با دیدنم میخواد بره بیرون که سریع میرم سمتش و یه دور دور مبلها میدویم که میکشمش بالا . از اتاق سروش سرو صدا میاد در رو باز میکنم و کیوان رو میندازم توی اتاق و در رو قفل میکنم . کامیار کله سروش رو بین پاهاش نگه داشته و داره شلغم توی حلقش میکنه .با لبخند خبیثی به کیوان نگاه میکنم خودش تندی میره و شروع میکنه به خوردن .

اون روز سروش با خوردن شلغمها حالت تهوع گرفت .

من و کامیار هم چند تا عکس و فیلم از قیافه هاشون گرفتیم و از خونه زدیم بیرون .

توی راه خونم کیوان دوباره برای فرداشب تاکید کرد .

کامی: حالا فرداشب چه هیجانی شوی؟!

من : آره ،وقتی گیر بیفتیم .

کامی: مگه قراره گیر بیفتیم ؟

من : آره بابا، سروش فقط میخواد منو خراب کنه، توام پا سوزه من بشی ! همچین حالش رو بگیرم .

به خونه که رسیدم جمشید خونه بود ولی شهره گفته بود خونه خاله می مونه .

شام باقالی پلو با گوشت بود و مخلفاتش . تنهایی پشت میز نهارخوری سلطنتی شهره نشستیم و

تا خرخره خوردم و رفتم بالا.

جمشید توی اتاق کارش بود سرش به طرحهای جدید بود . رفتم سمت اتاق خوابشون. اول دفترچه تلفنش رو از توی کسوی اتاق خوابش برداشتم و با خط مخصوص اتاقش زنگ زدم به چنگیز خلافاکاری که به خاطر پول هر کاری میکرد .

تا گفت الو !

من : آیش هستم پایه یه کار هستی ؟

مردک سریع شناخت با چاپلوسی گفت:

- سلام آقا چه عجب از فقیر فقرا خیر گرفتید ؟

من : نگفتی پایه کار هستی ؟

چنگیز : فی چند؟ کجا؟ چه وقت ؟

من : فرداشب یه مجتمع تجاری با نقشه و کارت ورود از من و سرقت از تو. نرخم یک تومن فردا ظهر با پیک برات میفرستم قبول میکنی ؟

چنگیز: بله آقا ...

من :خوبه پس باش تا خبرت کنم و تق گوشه رو میدارم ....

قدم چهارم ....

کامیار از صبح روی مخ منه که بیا برنامه سرقت رو مرور کنیم منم محلش نمیدادم . از روی نقشه و کارتی که به ما داده بود، همش رو فرستادم برای چنگیز .

کامی : آیش خیلی خونسردی ها من که از دیشب استرس گرفتم . بیا بیخیال بشیم خرج سفر اونا که برای ما چیزی نمیشه میزنیم زیرش و فووش یه چندمیلیون خرج الواطی اونا میفته گردنمون ، بد میگم ؟

من: نه بد نمیگی، زر میزنی .همینم مونده کهپسر اون مردک عوضی بیاد بگه من آیش الماسیان ازش باختم، عمرا .برای امشب هم میریم ولی فقط منو تو کیوان فقط تا در ورودی پایین میاد .

کامی : چی توی اون کله اته، ها ؟ اصلا تو استرس نداری ؟

من: نه ،چه استرسی ها ؟شب می فهمی. الانم برو یه دوش بگیر که سر حال بشی !

فحشی میده و میره سمت حموم .به لباسهای سیاه و قوطی واکسی که برای خودش آورده نگاه میکنم . خنده ام میگیره  
با خودم میگم کی خواست بره دزدی !

بعد از یک ربع از حموم میاد بیرون و شروع به ادا بازی میکنه .گوشیم زنگ میخوره تا اسم رو میبینم لبخندی میزنم و  
چند لحظه ای معطل میکنم میگم بله ؟

صدای زنونه ای میگه:

- سلام آیش ؟

من: شما ؟

زن با خنده مثلا نازی میگه :

-غریبه نیستم آشنام جونی ،خوبی ؟

- هنوز منتظرم خودتون رو معرفی کنید ؟

- اوه غسل من برای همه انقدر تلخه یا فقط برای من ؟

- خوب اگه خودتون رو معرفی نکنید مجبورم قطع کنم !

- اوه آیش من از هر دوستی نزدیکترم !

یه نفسم توی گوش میکشه !

- لطفا مزاحم نشدید

و تق گوشی رو قطع کردم !

چشمم که به قیافه کامیار افتاد زدم زیر خنده .چشماش زده بود بیرون و مات داشت منو نگاه میکرد .

من : چیه ؟

کامی : مطمئنم دیگه الان کوه استرسی چون یه خانوم پشت خط تو بود و تو تلفن رو روش قطع کردی ؟

- اول هزار میلیون بار با حوله من اون اندام غول مانندت رو خشک نکن . دوم شب دعوتیم رستوران شاندیز .سوم تیپ  
خفن بزن که میخوام یه شام شاعرانه بهت بدم .چهارم زینت رو صدا کن بیاد حموم رو خشک کنه میدونی که من حموم  
خیس نمیروم !

- اینقدر ادا داری که توی خلقت هم دانشمندها مونده !

- مرسی دادا برو .

بعد از رفتن کامی گوشیم رو سایلنت کردم و بی خیال تماس شدم .

زینت هم کمتر از پنج دقیقه حموم رو خشک کرد و صابون و شامپو جدید گذاشت . صورتم رو اصلاح میکنم و یه خط ریش باریک میذارم . حموم کردم که تموم شد اومدم بیرون . گوشیم رو چک میکنم بله سه تا اس و چند تا تماس ناموفق از زن مرموز . آخرین پیامش ساعت هشت رستوران شاندیز خوبه !

فقط یه پیام مبنی بر قبول دعوت به همراهی کامیار میفرستم که سریع قبول میکنه . برای این دیدار رسمی کمی تیپ رسمی میخوام . کت و شلوار مشکیم رو درمیارم و با پیراهن خاکستریم و کروات خطهای سفید و خاکستری ست میکنم . کفشهای چرم مشکی ، حتی ساعت مشکیم رو میبندم و موهامم

با تافت و سشوار و چسب مو حالت میدم و خودم برای خودم از توی آینه بعد از اتمام کار یه بوس میفرستم !

تمام مدت آماده شدنم کامیار با تعجب نگاهم میکرد .

من : الان یکساعته داری منو دید میزنی، پاشو آماده شو اون کت تک چرم مشکیم رو بپوش که به این شلوار و پیرهننت بیاد !

کامی: با این قیافه میخوایم بریم دزدی ؟

- نه میخوایم بریم شام رستوران !

- پس کی میریم سر برنامه سرقت ؟

- پاشو بیست دقیقه برای آماده شدن بیشتر فرصت نداری !

میدونست وقتی میگم بیست دقیقه یعنی همون .

بعد از آماده شدن کامی از خونه زدیم بیرون . رونیز شهره رو برداشتم . توی مسیر از بس کامی سوال کرد سردرد گرفتم .

من : ساکت باش مگه تا الان من سوتی دادم یا اشتباهی کردم ؟

- نه ولی قرار با سروش و کیوان چی میشه ؟

من - اون ساعت ده شبه ما تا اون موقع دو ساعت وقت داریم !

به رستوران که رسیدیم از ماشین اومدم پایین و سوئیچ رو دادم به نگهبان اونجا تا یه جای مناسب

پارکش کنه میدونستم اونجا پارک ماشینها رو با تاریخ و ساعت ثبت میکنن .

کامی : آبیض با کی قرار داری ،ها ؟ نگو که برای من همچین تیبی زدی ؟

- صبر کن الان متوجه میشی !

با وارد شدن به رستوران چند نفری متوجه من میشن . هر چی باشه شام عروسی خاله اینجا بوده

و منم خوش تیپ و مست کلی بساطشون رو به هم ریختم .

مدیر رستوران با اخم میاد جلو و سلامی میده.

من: مهمونهای خانوم گوهری هستیم !

مدیر : بله بفرمایید میز شماره پنج منتظرتون هستند !

کامی کنار گوشم وز وز میکنه که گوهری کیه و از این چرت و پرتها !

زیر لب گفتم :

-کامی خفه شو !

و اونم با دیدن مامی سروش که سر میز منتظرمون بود خفه شد ...

قدم پنجم ...

کامی با دیدن مامی سروش خفه خون گرفته بود . ولی من خیلی خونسرد روی صندلی نشستم و زل زدم به مامی سروش

:

- خوبید شما ؟

خنده ای کرد و گفت :

-سلام آیش جان ، خوبی عزیزم ؟

- ممنون، ببخشید دوستم هم همراهم بود نشد تنها بیام .

با اخم لوسی گفت:

- این چه حرفیه عسیسم؟! دوستات هم مثل خودت برای ما عزیزند!

- ایشون آقا کامیار هستند.

- خوشبختم منم افسون هستم .

- چه اسم زیبایی !

چشماش برقی زد و با ناز گفت:

- اوه نظر لطفته عزیزم، اسم توام قشنگه .

- مرسی، راستش من آدم کنجکاو می‌خوامم ببینم دلیل دعوت شما از من چیه ؟

- اوه جونی چه عجله ایه اول سفارش غذا، موافقی ؟

سری تکون دادم و اونم گارسون رو صدا زد و از ما پرسید چی میل داریم .

من: من بختیاری و کامیار هم مثل من میخوره !

افسون هم جوجه سفارش داد .

بعد از رفتن گارسون با لبخندی زل زد توی چشم کامی و گفت:

- ببخشید میشه چند لحظه منو و دوستت رو تنها بذاری؟

کامی با تعجب به من نگاه کرد گفتم :

- برو کامی جان تا سفارشمون رو میارن برو اون آکواریوم رو نگاه کن !

کامیار هم از جاش بلند شد و رفت. طفلی هنوز توی شوک دیدن مامی بود !

بعد از رفتن کامی افسون دستش رو گذاشت روی میز و دست منو گرفت . خودم رو متعجب از حرکتش نشون دادم و با یه حالت اخم گفتم:

- میشه دستم رو ول کنی ؟

- اوه آیش من دیگه تحمل این همه پنهان کاری رو ندارم من .. من عاشق تو شدم !

با دیدن قیافه اش موقع گفتن این حرف میخوامم بزنم زیر خنده ولی به سختی خودم رو نگه داشتم و گفتم:

- واقعا برای شما متاسفم

و وانمود کردم از دستش دلخور و عصبانیم. افسون با عجله گفت :

- صبر کن اینجا مکان مناسبی نیست بذار بریم آپارتمان من اونجا با هم حرف میزنیم .

من : خوبه !

سفارشمون رو که آوردند کامیار برگشت سر میز افسون شروع کرد باهاش حرف زدن و شوخی کردن که دلگیر از ما نباشه

. من خونسرد شامم رو خوردم. افسون گفت:



- چه دسری دوست داری ؟

من یه نگاه به ساعت انداختم نزدیک ۹:۴۵ بود باید الان دزدی شروع بشه .

گفتم:

- من فقط یه قهوه چون میخوام امشب تا صبح با یه خانوم زیبا بیدار باشم !

آی ذوق کرد که نگو . کامیار چندتایی پیام داد که این بازیها چیه و پس شرط بندی چی میشه ؟

منم بعد از هر پیام یکی میزد روی پاش و اونم آخش در می اومد .

بعد از شام و دسر و حساب کردن افسون، از رستوران زدیم بیرون . به ساعت نگاه کردم ۱۰:۴۵ دقیقه بود .

چنگیز یه اس زده بود با خونده پیامش با سرخوشی به کامیار گفتم:

- کامیار جان شما با ماشین در بستی برومن میخوام افسون جان رو که ماشین ندارن برسونم .

کامی هم با دهنی باز به من خیره شد .

برای اینکه سوتی نده به نگهبان دم در گفتم :

براش یه ماشین خبر کنه .

خودمم دست افسون رو گرفتم و بردم سمت ماشین خودم .

افسون : اوه خوشحالم که دعوتم رو قبول کردی آبیشم !

لبخندی زدم و با خودم گفتمک

-هنوز تا خوشحالی نهایی خیلی مونده !

قدم ششم

بوی سیگار و صدای تند موسیقی ، مزه تلخ مشروب !

بوی خیانت و در آخر خالی شدن من و بیهوش شدن ....

آی سرم خیلی درد میکنه .چشمام رو از زور سردرد به بدبختی باز میکنم . گیجم نمیدونم کجام فقط احساس میکنم روی

یه تخت دونفره دراز کشیدم .

اه گندش بزنی باید برای این سردردها برم دکتر . نشد هربار که خودم رو ارضاء میکنم با سردرد و ضعف بلند بشم .  
گوشی موبایلم رو از توی جیبم در میارم. اوه سی تا تماس بی پاسخ که یکیش از سروش بوده ساعت دوازده شبو دوتا از شهره و باقی از کامیار و چنگیز . چقدر مهم شدم و خبر ندارم .  
اول یه اس به چنگیز میدم که بیاد به این آدرس . خوبه حالا برم یه دوش بگیرم .  
حمومش خیلی عالی بود خستگی و سردردم کمتر شد .  
از اونجایی که جز حوله و لباسهای خودم هیچ لباسی رو از نظر تمیزی قبول ندارم . خیس از آب اومدم بیرون و در کمدلباسهای مامی رو باز کردم اوه چقدر لباسهای اجق و جق داره.  
یه بسته سفید رنگ بود بازش کردم یه حوله کرم رنگ بود که هنوز مارک خرید روش بود بازم از هیچی بهتره .  
از اتاق زدم بیرون و رفتم سمت آشپزخونه هنوز لیوانهای مشروب دیشب روی میز بود . اه چنشد چه زن خانه دار شلخته ای . چی میکشه اون شوهرش از دست این زن !  
یخچال رو باز میکنم یه قوطی شیر توی یخچال هست، اول تاریخش رو نگاه میکنم بعد یه نفس میرم بالا !  
خوب حالا بریم سروقت لباسام .  
لباس زیرم رومیپوشم و باقی لباسهام که پخ و پلا شده با اکراه میپوشم . دوباره خونه یه حموم لازم دارم با صدای زنگ گوشیم میفهمم چنگیز پایینه موبایل رو جواب میدم :  
- الو چنگیز !  
- .....  
- علیک ... بین جوری بیا بالا که نگهبان بینت ، آره !  
- .....  
با آسانسور بیا طبقه سوم واحد سمت چپی زود و گوشی رو قطع میکنم ومیرم سمت آیفون دکمه رو میزنم در واحد رو هم نیم باز میذارم و خودم رو ولو میکنم روی یکی از مبلها . خونسرد برای خودم یه سیگار روشن میکنم که صدای در واحد میاد .  
من : بیا تو !  
چنگیز با لبخندی خبیث میاد داخل :  
- سلام آقا !

- علیک بیا بشین !
- میاد روی یکی از مبلها میشینه .
- خوب دیشب چی شد موفق شدین ؟
- بله آقا مدارکی که گفتین برداشتیم و با یه پیک ناشناس فرستادیم در خونه اون پسره ولی رفیقش خیلی کنه بود آقا .
- شک نکرد که شما دزد واقعی هستین ؟
- نه آقا اون دوستتون اول راضیش کرد بعد که طرف رفت خودمون دست به کار شدیم .
- خوبه ببین برات علاوه بر چکی که توی حسابت خوابوندم یه کار دیگه ام دارم .
- چه کاری آقا ؟
- پول توش نیست ولی عشق و حال هست .
- با تعجب نگاهم کرد و گفت:
- چی آقا ؟
- با سر به اتاق خواب اشاره کردم و گفتم:
- یه مسکن خستگی برات توی اون اتاق هست میخوام بری ... عکس و فیلم و مخلفات، افتاد !
- عوضی همچین نیشش تا بناگوشش باز شد که حاله بد شد . از جام بلند شدم و رفتم سمت در اتاق اونم دنبالم اومد . در رو که باز کردم با دیدن اون صحنه چنگیز آب دهنش راه افتاد .
- چنگیز فهمیدی عکس و فیلم تا آخر امشب افتاد ؟
- بله آقا ولی اگه بیدار بشه چی ؟
- اینقدر خورده که تا شب بیهوشه اگر هم شد تو که میدونی چجوری خفش کنی . فقط زنی له و داغونش کنی که اونوقت من آدمی بنام تو نمیشناسم، افتاد !
- بله آقا !
- خوب من رفتم در ضمن در رو برای هیچ کسی باز نمیکنی چون من دیگه برنمیگردم ، فهمیدی ؟
- بله حواسم هست .
- سوئیچ ماشینم رو برداشتم و یه نگاه به اطراف کردم . خوبه چیزی جا نداشتیم نه مدرکی نه چیزی . از خونه زدم بیرون جوری رفتم که کسی منو نبینه . از طبقه پایین پارکینگ با ماشینم رفتم بیرون میدونستم ساختمونشون دوربین داره .

با ولوم بالا توی خیابون لایی میکشیدم و از خوشحالی بشکن میزدم .

به خیابون نزدیک خونه که رسیدم از دیدن شلوغی جلوی کوچه اخمام رفت توی هم و ماشین رو نرسیده به کوچه خاموش کردم اه گندش بزنی گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد .

کامیار بود

من: الو ؟

کامی : الو درد، الو مرض. اون وامونده رو چرا جواب نمیدی، ها ؟

- اوف چه عصبانی چه خبره ؟

- خبر مرگ تو و اون شرط بندی های مسخره ات !

- اگه میخوای مثل پیرزنها غرغر کنی قطع کنم ؟

- احمق !

- اون سروش گور به گور با مامور اومده در خونه و چه عربده کشی میکنه .

زدم زیر خنده

- ای تو اون روحت ،خنده هم داره. وقتی رفت در بازار جمشید خان میفهمی !

- کامی جونم پشت خطی دارم .در ضمن مگه منو و تو دیشب جایی بودیم چیزی برداشتیم ،ها ؟

- نه من که خونه خاله ام بودم تو رو نمیدونم !

- منم جای حکم بی گناهیمون بودم ، نگران نباش فقط به وکیلتون بگو یه شکایت آماده کنه برای اعاده حیثیت از سروش و باباش !

- تو احتمالاً سرت به جایی نخورده ؟

- نه خوبم الان قطع کن که هر کی هست پشت خطم بدجور گیر سه پیچ داده !

- جمشیدخانه مطمئن باش !

- پس تا بعد ...

- خداحافظ !

- همینی که تو گفتی

و گوشی رو قطع کردم! ماشین رو روشن . کردم درو زدم و رفتم سمت کافه اسی .  
گوشیم زنگ خورد، شماره جمشید بود . ماشین رو زدم کنار و گوشی رو جواب دادم :

- بله !

- این مردک گور به گور چی میگه ؟

- زر زیادی ؟

- مگه من نگفتم هر کثافتکاری که کردی بکن ولی پای کثیف بازیت رو توی بازار من باز نکن !

- من کاری نکردم !

- اگه کاری نکردی پس چرا این عقب افتاده تازه به دوران رسیده میگه مدارک اون شرکت خراب شده اش رو دزدیدی  
ها ؟

با حرص و عصبانیت گفتم :

- من دیشب رستوران شاندیز مهمون کسی بودم با کامیار . ساعت رفتنمون هم مشخصه . شبم خونه یکی از دوست  
دخترهام موندم تا الان که دارم میرم دنبال کامیار ! میدونی که متنفرم یه حرفی رو چندبار توضیح بدم . فردا ظهر میتونی  
بری پیش کلهر و کیلت و میگی از اون مردک عوضی شکایت کنه برای اعاده حیثیت و تهمتی که زده . الانم من دارم  
گوشی رو قطع میکنم و دیگه جوابت رو نمیدم این جریان هم بدون سروصدا فردا ظهر تمومه !  
ساکت شدم صدای نفس کشیدنهای عصبیش می اومد .

با لحن آرومی گفتم:

- من دوس ندارم هر خری پشت سر من یا پسرم حرف بزنه !

با مسخرگی گفتم :

- فیلم هندیش نکن !

- بهتره این جریان تموم بشه وگرنه ...

- وگرنه چی از ارث محرومم میکنی یا از خونه میندازیم بیرون ؟

هیچی نگفت و گوشی رو قطع کرد .

سردردم داشت شروع میشد گوشه گوشه رو انداختم کنار و ماشین رو روشن کردم و مسیرم رو عوض کردم و با تمام سرعت رفتم سمت خونه کامی. وقتی رسیدم دم خونه شون زنگ زدم بهش تا گوشه گوشه رو برداشتم نداشتم حرف بزنه و تند تند بهش دستور دادم.

- بیا... پایینم. برای دوهفته وسیله بردار میریم باغ لواسون عموم. راستی از اون لباسهایی که من توی کمدت دارم با چند تا حوله تمیز بردار برام!

- علیک سلام

- گمشو پایین منتظرم فقط یک ربع وقت داری!

و گوشه گوشه رو قطع کردم فقط یک جمله توی ذهنم اومد کلک سروش که کنده است اگه حالش رو نگرفتم آبیش نیستم.

قدم هفتم ....

یک هفته است توی ویلای لواسون با کامی خوش میگذرونیم. نه من جواب تلفن میدم، نه کامی. یه حالی میده همه رو سرکار بذاری.

کامیار خیلی درباره اونشب و اون قرار مشکوک از من پرسید ولی من چیز خاصی بهش نگفتم و اونم میدونست که من وقتی نخوام حرف بزوم با انبر هم نمیتونم از من حرف بکشند.

شهره هم چند باری زنگ زده بود ولی من بی خیال جواب ندادم تا اون شب که کامیار از بس غرغر کرد عصبی شدم و باهاش بحث کردم.

من: وای سرم رفت چرا مثل پیرزنهها غر میزنی؟ تمومش کن.

کامی: بابا حاله بده، کی میخوای برگردی؟ احتیاج به یه تفریح خوجل دارم.

- یعنی خاک بر سرت کنند. یه دو روز نمیتونی تحمل کنی؟ تو اگه دوماه بشی باید ۱۰۰ تا زن بگیری! از بس بوالهوسی!

- گم شو دیوونه من اگه ازدواج کنم هم خوشگلترین هم وفادارترین مرد دنیا میشم.

- اوق حاله بد شد اعتماد به سقف!

- حرف رو عوض نکن، کی برمیگردی تهران؟

- معلوم نیست منتظر یه تماس هستم .

بالشتی به سمتم پرت کرد و گفت :

- خودت رو سیاه کن توی این یک هفته از بس تلفنت زنگ خورد مخابرات سرسام گرفت .اونوقت تو منتظر یه تماسی ؟

- آره قراره یه مردکی بهم زنگ بزنه ولی ..

- ولی و کوفت ...امشب برمیدردیم تهران

- حس ندارم

- گمشو حس ندارم چیه ؟ همین که گفتم .

تا اومدم حرفی بزخم صدای در باغ بلند شد. انگار کسی رو دنبال کرده بودن همچین در میزد که کپ کردم .

من: این دیوونه کیه ؟

کامی : فکر کنم آژانس اومد !

با حرص گفتم :

- یعنی اول زنگ زدی بعد به من گفتی ؟

خنده خبیثی کرد و دندوناش رو نشونم داد .

ازجام بلند شدم همینطور که رفتم بیرون رو به کامی گفتم :

- برو بالا چمدونت رو بردار چون فقط تو باهاشون برمیدردی . قرار نیست من جایی برم !

شروع کرد به غرغر کردن .منم بدون توجه به حرفهانش رفتم سمت در باغ همچین در میزد انگار ارث باباش رو خوردم

.ولی تا در رو باز کرد واقعا ارث باباش رو خورده بودم .سروش با یه لبخنده مسخره به همراه دو تا پلیس و یه ماشین

گشت پشت در باغ بودند .

خودم رو جمع جور کردم و با لحن سردی رو به پلیسها گفتم:

- بله ؟

پلیس اخمویی گفت:

آقای آیش الماسیان ؟

- خودمم بفرمایید

- شما باید برای یک سری از تحقیقات با ما بیاید!

- درباره؟

- بفرمایید توی اداره معلوم میشه.

سری تکون دادم و گوشیم رو در آوردم و زنگ زدم به کامی:

کامی: جونم نانا، من اومده؟

- بیا دم در باید بریم کلانتری

- باشه میخوای لباس راه راهم رو بپوشم کلا بریم زندان؟

- مسخره اومدن دنبالمون باید بریم آگاهی!

و نداشتیم چرت و پرت بگه و گوشی رو قطع کردم چون افسره زل زده بود به من.

- چند لحظه صبر کنید چون دوستم هم باید با من بیاد.

تمام مدتی که منتظر کامی بودیم سروش با یه لبخند حرص در آری نگاهم میکرد. منم خونسرد منتظر کامی بودم.

افسر: ایشون بودند

تا برگشتم کامی رو دیدم زدم زیر خنده پسره ی دیوونه با یه شلواریک داشت میومد دم در که با دیدن پلیسها دوید سمت خونه.

من: بیخشیدش یه کم قاطی داره

افسر: اشکال نداره ما اومدیم شما رو از این قاطی بودن نجات بدیم.

پوزخندی زدم و با خودم گفتم حتما!

قدم هشتم ....

وقتی کامیار لباس پوشیده اومد جلوی در باغ رو به افسر اخمو گفتم:

- توی اداره خیلی کارمون طول میکشه؟

اونم با یه نیشخندی گفت:

- چند روزی مهمونه ما هستید!



خوسرد گوشیم رو درآوردم و سریع یه پیام به چنگیز دادم و رو به افسر گفتم:

- فکر کنم چهل و پنج دقیقه بیشتر مهمون شما نباشیم!

سروش زد زیر خنده و گفت:

-جناب سروان دستبند یادتون نره!

کامی با عصبانیت گفت:

-تو یکی که زر نزن.

و با لحن مسخره ای گفت:

- اصلا حکم یا مدارک شناسایی شما کو؟

افسر با عصبانیت اومد سمت کامی و یقیناً اون رو گرفت و محکم کوبوندش به ماشین. ضربه بدی بود من به جای کامی استخونهام تیر کشید.

کامی: آی دستم رو ول کن مردک روانی..

حرفش بدتر پلیس رو عصبانی کرد و شروع به فحش دادن کرد و حرفهای رکیکی میزد.

افسر - این کارت شناسایی حکم، وقتی یه چند سال برات بریدم میفهمی!

سربازی که همراهش بود اومد سمتم و به دستهام دستبند زد. عصبی شدم میخواستم بزنم لهشون کنم ولی بی تفاوت سوار ماشین شدم. کامی هم دستبند زده کنارم نشسته بود و کنار گوش من وزوز میکرد. سروش هم کنار ماشین حرکت میکرد و یا بوق میزد یا ادا در می آورد.

من: نمیخواید آژیرتون رو روشن کنید؟

افسر با عصبانیت برگشت سمتم و با لحن بدی گفت:

-خفه شو تا برسیم اداره و این زبون تو رو من کوتاه کنم!

با خودم گفتم هنوز از مادر زاده نشده کسی که بخواد به من دستور بده.

کامی با حرص کنار گوشم گفت:

- این بود تعطیلات، ها؟

- کاری به ما ندارن تو که اونشب مهمون بودی منم خونه خاله ام، آره؟

- مگه غیر از اینه؟

نفسش رو عصبی فوت کرد و گفت:

- فقط کافیه بابام پاش به این جریان باز بشه کشتمت!

- تو فعلا شپش خودت رو بکش تا بعد!

- یعنی میندازنمون بازداشت؟

- نه میخوان بیرنمون هتل هیلتون با خود هیلاری هیلتون شب قرار شام داریم!

خنده عصبی کرد و گفت:

- اوه بامزه یخ کردم از خنده!

- تو به من اعتماد داری؟

- خرخاکی بنال تو هر وقت یه گندی میزنی میگی به من اعتماد داری!

- به جهنم گوش نکن!

- خوب بابا خودت رو چس نکن بگو!

- تو هنوز آیش رو نشناختی از وقتی رسیدیم کلانتری زمان بگیر اگه بیشتر از چهل و پنج دقیقه ای اون تو بودی میذارم

یه ماه روی تختم بخوابی!

زد زیر خنده جواری که افسره چپ چپ نگاهش کرد و با حرص گفت:

- اه برای خودت جوک تعریف کردی؟

- نه داشتیم به قیافه های ضایع بعد از اینکه ظرف چهل و پنج دقیقه به رفتن ما به خونه نگاه میکردند میخندیدیم.

- شتر در خواب بیند پنبه دانه!

با خودم گفتم حیف لقب شتر برای تو! اوران گوتان کمه!

به کلانتری که رسیدیم اول موبایلمون رو گرفتند و بعدانگار تروریست گرفتند همچین با خشونت هلمون دادند توی اداره

که دل و روده ام اومد بالا. مستقیم بردنمون توی اتاق افسر مسئول یه مرد هیکی با قیافه داغون که یه عالمه ریش

جلوی دهنش رو گرفته بود و یه قاشق هم چسبونده بود به پیشونیش و انگار فرمانده کل پلیس تهرانه همچین عقده ای

نگاهمون میکرد که کامی رنگش پرید ولی من خونسرد روی صندلی نشسته ام.

صدای کلفتی گفت:

- بلند شو!

اعتنایی نکردم .

با فریاد گفت :

- با توام احمق من کی اجازه دادم بتمرگی، ها ؟

- وقتی از در اومدیم گفتید راحت باشید ،نگفتین ؟

سرهنگ بود با عصبانیت نگاهم کرد .نمیدونم اوران گوتان توی گوشش چی وز وز کرد که با حرص گفت:

- پس زبون دراز دزدها تویی ،ها ؟

- همکارهای شما نزدیک یکساعته منو و دوستم رو عین قاتلهای سریالی انداختن توی ماشین با دستبند

و از لواسون تا اینجا یه کله آوردند ولی یه کلمه نگفتن چرا ؟ به جرم چی ؟ اصلا شاکی کیه ؟

سرهنگ : نه زبونت هم درازه ولی ما برای این به ملت خدمت میکنیم که زبون امثال شما رو کوتاه کنیم !

آی میخواستم بزنم زیر خنده و بگم فاتحه اون ملت رو باید ...

خونسرد گفتم:

- ببینید جناب من آیش الماسیان و دوستم کامیار سلطانی افراد بیکار و ناشناسی نیستیم که مثل مجرمها با ما رفتار کنید !

کامی با شنیدن حرفهام اعتماد به نفسش برگشت و اومد کنار من نشست . میدونست وقتی من اینجور قاطع و مودب میشم باید خیالش جمع باشه .

سرهنگ : نه زبونت درازتر از بقیه نیست ولی بدونمن این درجه ها رو الکی نگرفتم بدتر از تو رو زبونش رو کوتاه کردم. اینجا که اومدی خونه خاله نیست . هر کی میخوای باش گنده تر از تو هم اینجا برای من فرقی نداره فهمیدی ؟

من: من کلا زبون شما رو نمیفهمم چون دقیق بیست دقیقه است ما اینجا نشستیم ولی هنوز نگفتین

جرم ما چیه ؟

سرهنگ : الان جرمت رو بهت میگم

و با صدای نکره اش سربازی رو صدا زد به چند ثانیه نکشید که یکی زد به در اتاق و سربازی به همراه بابای سروش با خود دیلاش اومدند داخل اتاق . لبخند مسخره ای روی لبهای باباش بود که حرصم رو درآورد .

سلامی به سرهنگ داد و رو به من با لحن مسخره ای گفت:

- به به شازده پسر الماسیان بزرگ . پدر خبر دارن دسته گلشون کجاست ؟

خونسرد به ساعت‌نگاه کردم و گفتم:

- تا ده دقیقه دیگه تشریف میارند .

ابروی بالا انداخت و گفت:

- افتخاری در خدمت ما باشن !

نگاهی هم به کامیار انداخت و با لحن بدی گفت :

پدر شما که میدونم دبی تشریف دارند در حال خدمت به خلق !

کامی : نخیر اشتباه میدونید الان توی مجتمع تجاری صدف دارند به کاراشون میرسن !

مردک همچین قرمز شد که کیف کردم . کامی دقیق ساختمونی رو گفت که پدر سروش نتونست توی مناقصه برنده بشه و بابای کامی و من زدند توی برجکش که باعث شد یه سود چند میلیاردی بپره !

سرهنگ : اگه احوالپرسی تموم شد باید بگم ایشون از شما به جرم دزدی از شرکتشون و سرقت اوراق قرضه ای به مبلغ ده میلیارد شکایت کردند !

تا رقم رو گفت منو و کامی جفتمون زدیم زیر خنده .

سرهنگ هم با حرص به ما نگاه کرد .

من : نکنه از خونه ما دزدی شده چون فکر کنم این مبلغ برابر چند ماه پول تو جیبی من از بابامه ؟ ولی اون شرکت فکستنی ؟

سرهنگ با فریاد گفت:

- خفه شو دزد بی سرپا ، بی پدر و مادر !

از شنیدن حرفش داغ کردم .

کامیار با شنیدن حرف سرهنگ یخ کرد و رو به من گفت:

- آبییش !

از جام بلند شدم و رفتم سمت میز سرهنگ و جلوی میزش وایستادم زل زدم توی چشماش و گفتم :

- اگه جرات داری یکبار دیگه حرفت رو تکرار کن !

اول هنگ بود بعد با عصبانیت گفت:

- بتمرگ سرجات !

میخواستم خفه اش کنم که کامیار کشوندم کنار عصبی بودم باید یه چیزی خرد میکردم .

کامی : آیش مرگ من شر درست نکن بذار از این خراب شده بریم بیرون تا بعد !

فقط با چشمای به خون نشسته زل زده بودم به سرهنگ هر چی حرف میزدند چیزی نمیشنیدم .

کامی : آیش خوبی ؟

من : خ ف ه ش و .....

سرهنگ : خوب میفرستمت بازداشت تا حالت جا بیاد

هنوز حرف سرهنگ تموم نشده بود که موبایل بابای سروش زنگ خورد .

سرهنگ با عصبانیت گفت :

-مگه دم در موبایلتون رو تحویل ندادین، ها ؟

مردک با تته پته گفت:

- این خط مخصوص کارمه باید همیشه روشن باشه !

و از اتاق زد بیرون . رو به کامیار که با نگرانی نگاهم میکرد گفتم :

-کامی !

- چون دلم !

- باید یه ناهار مشت بهم بدی چلو ملو هم نمیخوام . فقط دیزی سنگی مشت با دوغ و سبزی و پیاز بعدشم یه قلیون

مشت میوه ای !

با لحن غمناکی گفت:

- تو خوب بشو از این جهنم رفتیم بیرون دیزی که سهله گوسفند زنده بهت میدم .

- نه فقط دیزی همین امروز ظهر !

یه جوری نگاهم کرد که انگار دیوونه داره میبینه .

با حرص گفت:

- حالا نمیخواه خودت رو لوس کنی انگار هتل هیلتون اومدیم !

هنوز جوابش رو ندادم که بابای سروش با رنگ پرید اومد داخل پشت سرش هم وکیل بابای کامی و وکیل جمشید خان !

رو به سرهنگ با لحن داغونی گفت:

- جناب سرهنگ بنده شکایتم رو پس میگیرم !

دهن همشون حتی کامی هم باز مونده بود. وکیل جمشید شروع به صحبت کرد و گفت :

-باید دستبند ما رو باز کنه !

ولی سرهنگه قبول نمیکرد و گفت :

-جرم دیگه ای هم داریم مقاومت در برابره قانون !

پوزخندی زد و رو به افسری که کامی رو هول داده بود اشاره ای کردم و اومد سمتم و خم شد کنار گوشم و گفت:

- چیه میخوای التماس کنی ؟

من: بهتره بری سری به سایت ناجا بزنی اگه کلیپ خشونت و حرفهایی که به کامیار زدی اونجا نبود همینجا خودم رو حلق آویز میکنم !

اول خندید ولی وقتی با قیافه جدی منو دید رفت کنار میز سرهنگ و توی گوشش چیزی گفت. اول سرهنگ چپ چپ نگاهش کرد. ولی وقتی یه نیم ساعت دوتایشون سرشون توی لب تاپ جلوی سرهنگ بود جفتشون با رنگی پریده نگاهمون کردند .

من : ببخشید اگه مشکل حل شده میشه دستهای ما رو باز کنید ؟

هر دوشون با عصبانیت ما رو نگاه میکردند .

کامی کنار گوشم گفت :

-چیکارشون کردی ؟

- هیچی بعدا میگم !

راس چهل و پنج دقیقه ای که گفتم از کلانتری زدم بیرون. آی قیافه هاشون دیدن داشت .

افسر اخمو دم آخری گفت:

- بهتره مواظب خودم باشم

منم با لحن خاص خودم گفتم :

-بهبتره شما مواظب خودت باشی چون دیدی که چجوری بی گناهی خودم رو ثابت کردم!  
وقتی وکیل‌های محترم رفتند که به موکل‌اشون از شاهکار نکردشون بگن، منو کامی هم یه ماشین دربست گرفتیم به سمت ویلای لواسون و ادامه تعطیلاتمون!

کامی: جون من از اول تعریف کن ببینم چیکار کردی، ها؟

من: کاری نداشت چنگیز بی کله رو فرستادم اونشب با دوستش شرکت رو بزنه. بعد که پلیسها اومدند.

چیزی دستگیرشون شد هر چند سروش یه نیم ساعت بعد از رفتن ما به ساختمون پلیس رو خبر کرده بود ولی وقتی پلیس میاد خبری از دزدها نیست چونچنگیز زودتر گاوصندوق رو خالی کرده بود و منم کنار مامی سروش بودم البته نامادری سروش!

کامی با دهنی باز بهم نگاه میکرد.

من: ببند دهن رو! بعد دیگه هیچی من صبح بعد از یه شب خشن زنگیدم به چنگیز دستمزدش رو بهمراه یه جیگر لخت و مست دادم اونم فیلم و عکس و مخلفات تهیه کرد برای بابای سروش! امروزم وقتی پلیسها اومدند به چنگیز یه اس دادم که عکسها رو بفرسته و از کتک خوردن تو فیلم گرفتم و سریع فرستادم برای سعید اینترنت میدونی که خوراک این جور چیزهاست!

کامی: بابا تو دیگه کی هستی!

سرم رو به احترام خم کردم و با غرور گفتم:

- من پسری بنام آیش!

قدم نهم

یه چند ماهی از جریان سروش و باباش میگذشت. سروش بد خراب شده بود توی جمعی که من بودم اون نبود ولی من منم بیخیال بودم. برام اصلا مهم نبود که چی شد یا نشد دیگه با افسون هم رابطه نداشتم.

فقط چندباری شهره گوشه داد به جمشید که مثل اینکه از شوهرش جدا شده و میخواد بره خارج خوانندگی.

کامیار هم تا میتونست پز کارهای منو به برویچه‌ها داده بود پس حرفی هم برای گفتن نداشتم و دوره علافی و روزمرگی بود کلافه بودم. نه با هیجان و نه با ماشین بازی نه دختر هیچی نمیتونست راضیم کنه

توی اون کاخ به اون عظمت هم که همش با چند تا خدمتکار خرفت بودم. سرگرمی تازه ای نداشتم کامیار هم که مثل همیشه هر کاری من میکردم، میکرد.

یه شب از حرص کم خونی هیجان زنگیدم بهش ساعت نزدیک سه صبح بود . بعد از کلی معطلی جواب داد .

من : الو کامی بیداری ؟

کامی : آره جونی بیدارم !

من - اوف صدات چرا اینجوریه، ها ؟

با لحن کشداری گفت:

- جونم عقشم کجایی، تو ؟

- من که خونه ولی تو حتما توی یه بشکه مشروب خودت رو خفه کردی اه گندت بزنی، بی جنبه !

و تق گوشه رو قطع کردم .

اینم از کامی وقتی مست میکرد دیگه هیچکس رو نمیشناخت . از زور بی حوصلگی از جام بلند شدم و یه تیشرت تنم کردم و با یه شلوار شش جیب تیپ معمولی سوئیچ ماشینم رو هم برداشتم و میخواستم بی خیال موبایل و پول بشم ولی در آخرین لحظه موبایلم رو با کیف پولم برداشتم و از خونه زدم بیرون . از کنار اتاق جمشید که رد شدم صدای آه و اوه می اومد اعصابم به هم ریخت و با اعصاب خوردی ماشینم رو بردم بیرون و راه افتادم توی خیابونها حرصم رو روی پدال گاز خالی میکردم .

ضبط ماشینم رو روشن کردم صدای موسیقی راک توی شب و تنهایی و اون خیابونهای خلوت کمی از عصبانیتم خوابیده بود تک و توک ماشینم رد میشد . بعضی ها مثل خودم ول میچرخیدن، بعضی ها هم نه مشغول کار بودند !

نمیدونم چقدر از خونه دور شده بودم که کنار خیابون چشمم به یه چیز سیاه رنگ افتاد . یه چیز بلند سیاه پوش از کنجکاوای نگه داشتم ولی ماشینم رو خاموش نکردم . شیشه رو هم ندادم پایین و قفل مرکزی رو هم زدم . از صدای ماشینم سیاهی تکون خورد معلوم شد آدمه . اول فکر کردم یه زن چادری ولی توی اون ساعت تعجب داشت دقیق که نگاه کردم برگشت سمتم و من مات موندم . یه شنل پوش بود دختر جوونی هم بود صورتش سفید مثل ماست .

فقط لباس برق میزد قرمز مثل خون ! تازه نه شال، نه روسری. سر لخت کنار خیابون و ایستاده بود و سر تا پا سیاه . خیره شده بود به ماشینم ! خیلی عجیب غریب بود کمی از شیشه رو دادم پایین و با تعجب گفتم :

- میتونم کمکتون کنم ؟

صدای خیلی نازی گفت:

- بله میشه منو تا یه آدرسی برسونید ؟

جوری حرف میزد که انگار اصلا لباس تکون نمیخورد . صداش خیلی ناز بود . با توجه به سر و وضعش گفتم:



- گم شدین ؟

- نه ولی کسی به این آدرس منو سوار نمیکنه .

من : کجا مگه میخواین برین ؟

دختر : قبرستون .

ساعت سه صبح یه دختر سیاه پوش اونم با اون تیپ خاص ، کنار اتوبان تنها منم که خوش چهره و کلی پوله همراه بود ماشینم هم که قیمت اوف بالا میلیون پس شک برانگیز بود. تازه قبرستون هم میخواست بره !

من : شرمنده مسیرم نمیخوره ولی میتونم بپرسم اونجا میخواین برین چیکار ؟

با خونسردی گفت:

- عروسی دعوتتم !

زدم زیر خنده و با خنده گفتم:

- دوربین مخفیه ؟

- نه ولی بهتره شما هم برید چون من تحمل مسخره شدن رو ندارم و ممکنه براتون دردسر بشه !

خنده ام قطع شد و با حرص گفتم :

-سوار شو !

و قفل درها رو زدم اونم انگار نه انگار که من بهش خندیدم اومد عقب ماشین نشست و خیلی آروم گفت :

مرسی !

تازه قیافه اش رو کامل میدیدم. دختر خیلی خوشگلی بود . موهای مشکی چشم و ابرو مشکی، مژه های بلند، بینی کوچیک، لبای هم غنچه اش وحشتناک قرمز بود جوری که منو به هوس انداخت !

من : منظورتون از قبرستون بهشت زهرا بود دیگه ؟

دخترک نه رستورانی بنام قبرستون به این آدرس !

آدرس رو که گفت تعجب کردم .

نزدیکی های ولیعصر بود ولی من هر چی فکر کردم همچین رستورانی رو نمیشناختم. از شکمو بودن کامی رستورانی نبود که توی تهران نرفته باشیم.

- آدرس سر راسته ولی مگه همچین رستورانی هست ؟

- بله ،اگه دوست دارین شما هم مهمان من !

با پوزخند گفتم :

-ممنون لباسم مناسب عروسی نیست !

جوابم رو نداد و به بیرون خیره شد .

چندباری از آینه نگاهش کردم اصلا حواسش به من نبود .با خودم گفتم برسونمش برمیکردم خونه و غلط میکنم دیگه از خونه تنها بزنم بیرون !

هنوز توی فکر و خیال برگشت بودم که صدام زد و گفت :

-اینجا باید دور بزنی !

وارد یه کوچه شدیم که تهش بن بست بود .

- همین جاست ؟

- بله !

تا اومدم بگم پس کو رستوران صدای خس خس از خودش در آورد . با تعجب برگشتم سمتش یه گوشی دستش بود و توش خس خس میکرد . منم مثل دیوونه ها نگاهش میکردم . بعد از چند لحظه خس خس کردن از ماشین پیاده شد و گفت:

- هنوز دعوت منو قبول نمیکنید ؟

تا اومدم بگم من غلط بکنم اما از دیدن صحنه روبروم خشکم زد .در خونه آخر کوچه باز شد و یه زن جوون سر تا پا قرمز برامون دست تکون داد .

من :با ما بود ؟

- بله بفرمایید داخل ولی باید ماشینتون رو بذارید داخل کوچه !

نمیدونم حماقت بود یا هیجان یا هوس هر کدوم بود باعث شد از ماشین پیاده بشم و مسیر زندگیم رو عوض کنم . سری تکون دادم و گفتم :

-میام !

و از ماشین پیاده شدم و فقط کیف و موبایلم رو برداشتم. دنبالش راه افتادم رفتم داخل خونه . یه خونه ویلایی بزرگ که چراغاش همه قرمز بود . یه جوری خوفناک ولی با خودم گفتم یه پارتی متفاوته !

زن لختی که بهمون اشاره کرده بود رفته بود داخل .منم ساکت دنبال دختر سیاهپوش رفتم داخل بدون اینکه سوالی ازش بپرسم که کجام یا اون کیه ؟

وقتی داخل خونه شدم چشمم اندازه یه توپ پینگ پونگ زده بود بیرون .یه سالن بزرگ پر از دختر و پسر بعضی هاشون مثل خون آشامها بودند لباساشون که دو تا پارچه هم به زور میرسید . بعضی ها هم سر تا پا سیاه خودشون رو از راه پله ای که به سمت بالا بود مثل خفاش آویزون کرده بودند . صدای موسیقی ملایمی پخش میشد . دختر سیاه پوش برگشت سمتم و با لبخند گشادی گفت:

- از خودت پذیرایی کن تا من بیام .

تازه متوجه دندون های نیشدار مصنوعی شدم که توی دهنش گذاشته بود .فقط تونستم سرم رو تکون بدم و برم سمت میلی که یه گوشه سالن خالی بود .

همین که نشستم یه دختری لخت اومد جلوم با یه سینی که توش پر از لیوانهای قرمز رنگ بود .با لبخند خاصی سلام کرد . منم مات داشتم نگاهش میکردم . نه به بدنش به دندونهای مسخره توی دهنش .

دختر : بردار ! با الی اومدی ؟

من : الی کیه ؟

- همونی که باهات اومد اسمش الی کوچیکه است !

- آره با همون اومدم یعنی من سوارش کردم و بعد رسوندمش اینجا گفت عروسی دعوت داره !

- آره عروس و داماد الان میان . بردار باید برای بقیه هم ببرم !

یه لیوان برداشتم و تشکر کردم . اونم رفت به بقیه برسه . واقعا فضای عجیبی بود . چند تا دختر دور یه پسر سیاه پوش جمع شده بودند و هی گردنش رو لیس میزدن . اونم ساکت نگاهشون میکرد .

هر کدوم از دخترا خوشگل و لوند بودن . به دو تا دختری که دست توی دست هم از پله ها اومدند

پایین نگاه میکردم یکیشون خیلی ناز بود اون یکی هم که همون دختر سیاه پوش بود .

اومدند سمت ما مثلا به احترامشون نیم خیز شدم که اعتنائی نکردند .

دختر ناز گفت:

سلام من الی بزرگه هستم !

- آیش !

دختر سیاه پوش: منم الی کوچیکه هستم در ضمن بازم ممنون که منو رسوندی !

خواستم بگم خواهش میکنم که با دیدن صحنه روبروم خشک شدم دو تا مرد از پله ها داشتند می اومدند

پایین هر دو فقط یه شلوارک پاشون بود و دست توی دست هم . یکی از مردها قد بلند و چهره گیرایی داشت عضلانی هم بود . اون یکی هم قد کوتاه و تقریبا چاق ولی قیافه بدی نداشت. جمعیت شروع به دست زدن کردند و دو تا الی ها جیغ و داد و خس خس کردند !

من : چه خبر شده ؟

الی کوچیکه: عروس و داماد اومدند !

هر چی نگاه کردم کسی رو ندیدم تا اینکه دو تا مرد رسیدن به سمت من و با لحن شادی گفتند:

- سلام شما تازه وارد هستین ؟

با گیجی گفتم:

- بله شما ؟

مرد کوتاه: جان دوم هستم همسر جان اول !

چشمام رو چند بار باز و بسته کردم که از این خواب مسخره یا کابوس بلند شم که نتونستم و با دهنی باز داشتم نگاهشون میکردم که دیدم تنهام و اونا رفتند سمت بقیه .

یعنی الان من داخل شهر خودمونم ؟ نه امکان نداره احتمالا توی خواب اومدم لاس وگاس !

چون دو تا الی ها هم گفتند اونا هم تازه ازدواج کردند !

داغ کرده بودم بوی دود بدی توی فضا بود . موسیقی داشت بلندتر میشد . دخترها و رقصهای عجیب . سردرد گرفتم .

لیوان شربتی رو که برام آورده بودند برداشتم به ذره که خوردم عق زدم . مزه تلخی میداد .

الی کوچیکه : چی شد ؟ خوش تلخ شده بود ؟

با فریاد گفتم:

- چییییی ؟

الی : گفتم شربت خونت تلخ بود ؟

- مگه این مشروب نیست ؟

خونسرد گفت:

- نه خون انسانه حتما مونده بوده . الان خون انسان تازه کم پیدا میشه !

دویدم سمت حیاط و کنار استخر بالا آوردم عرق میزدم .چشمم به یه

شیر آب افتاد بازش کردم و دهنم رو شستم سردم شده بود سرم گیج میرفت . شلنگ آب رو گرفتم روی سر خودم تا مگه از این کابوس خلاص بشم . ولی فایده نداشت چون دو تا الی ها اومدند سمتم و

بزرگه با لبخنده مسخره ای گفت :

-چی شد بدت اومد ؟

مثل سگ شدم و خیز برداشتم سمتش و گلوی نازکش رو گرفتم چشماش زده بود بیرون با غیض گفتم:

- وقتی این خونه رو روی سرت خراب کردم میفهمی بدم اومده یا نه ؟

از فشار دستم به خر خر افتاده بود .

کوچیکه گیج حرکت من بود که یکدفعه خودش رو انداخت روی بازوم و با اون دندونهای مسخره اش گلوم رو فشار داد . تیزی پلاستیک رو حس کردم و آخم در اومد .

با دستم زدمش کنار اومدم بزخم لهشون کنم که یکی محکم زد به پشتم و از درد افتادم روی زمین برگشتم ببینم کیه که ضربه محکم تری به کمرم خورد یکی شروع به لگد زدنم کرد .

اول درد داشتم ولی تا خواست لگد دیگه رو بزنه سریع از جام بلند شدم و برگشتم سمتش میخواستم بزخمش که با دیدن سروش کنار اون پسر سیاه پوش خشکم زد .

سروش: سلام پسر خاص !

مات مونده بودم ذهنم قفل کرده بود تا خواستم چیزی بگم بوی بدی توی بینیم پیچید و به سرفه افتادم

و فقط تنها صحنه ای که دیدم اینکه یکی یه سرنگ خالی از خون خودش پر کرد و زد به دست من و بعد سیاهی مطلق

...

قدم دهم

احساس سرما میکردم انگار کسی توی رگهام داشت یخ میریخت . سرمای زیادی به بدنم می خورد انگار لخت روی یخ خوابیده باشی . بوی خیلی بدی به دماغم میخورد. مغزم هنگ بود نمیتونستم چشمام رو باز کنم .

انگار روی چشمام یه وزنه سنگین گذاشته بودند به سختی چشمهام رو باز کردم . نمیتونستم دستهام رو تکون بدم انگار بسته بودن به یه جایی . گیج و منگ بودم دیدم تار بود .

فضا خیلی ساکت بود نمیدونستم کجام؟ تازه دیدم خوب شد که فهمیدم واقعا بستنم به یه تخت و نمیتونم تکون بخورم. وای لباس تنم نبود حتی لباس زیرهام رو در آورده بودند. عصبی فحشی دادم ولی تازه مغزم فعال شد من - مهمونی - اون دختر مسخره و لگد سروش ...

از عصبانیت داد زدم:

- هوی سروش!

صدای فریادم پیچید انگار خونه خیلی خالی بود.

داد میزدم فحش میدادم. نخیر کسی نبود داشت یه کوچولو استرس می اومد توی وجودم ولی من آبیش بودم پس این مسئله رو هم حل میکردم. نمیدونم چقدر گذشته بود یا چه ساعتی بود که از گردن درد و درد دستهام کلافه شدم. چشمام از بس رنگ سفید در و دیوار رو دیدن مات شده بودن فکر کنم سفیدک زدند. پنجره هم نداشت فقط یه در و دور تا دور اتاق سفید بود مثل ماست!

با خودم گفتم اه چه غلطی بود از خونه زدم بیرون. خوب بگو پسر بتمرگ سرجات. رفتی بیرون خوب به جهنم ساعت سه نصف شب دختر سوار کردنت اونم از نوع دندان خون آشامی مصنوعیت چی بود!

مشغول تنبیه کردن خودم بودم که صدای پاییی از بیرون اومد. فریاد زدم:

- سروش مرتیکه عوضی بیا اینجا ببینم داری چه غلطی میکنی ها؟

در اتاق باز شد اول یه مرد هیکلی از این خفن ترسناکها اومد داخل اتاق پشت بندش هم همون دختره دندان نیشی با لبخند مسخره ای اومد داخل بعد هم اون عوضی...

با داد گفتم:

- این مسخره بازی ها چیه هان؟

سروش - اوه چه بی ادب پسر خاص ما داره بد اخلاقی میکنه!

من - گمشو بیا دستهای منو باز کن

سروش: اوه شرمنده ما فقط چاقو برای نقاشی داریم نه باز کردن این طنابها!

من: چرت و پرت نگو میدونی اگه سگ بشم چی میشه؟

سروش: آره همه باید واکسن هاری بزنی!

خم شد روی صورتم و با حرص گفت:

- چقدر دادی به اون مردک که از افسون فیلم بگیره، ها؟

با نیشخندی گفتم:

- آهان پس دردت اینه؟ شرمنده اخلاق نداشتت نشم، بگم آبروریزی میشه برات!

هنوز حرفم تموم نشده بود که جسم تیزی فرو رفت به پهلوام داد نکشیدم فقط لبام رو از شدت درد گاز گرفتم.

سروش: اوه اینجا رو پسر خاص حتی حاضر نیست از درد یه آخ کوچولو بگه!

لعنتی انگار داشت توی ظرفی چیزی هم میزد چاقو رو توی پهلوام میچرخوند.

و من مزه شوری خون رو توی دهنم احساس میکردم. از بس لبم رو گاز کرده بودم خون توی دهنم جمع شده بود سروش چاقو رو از توی پهلوام در آورد و خم شد سمتم و با حرص گفت:

-داد بکش، التماس کن تازه باید وقتی دستهات رو باز کردم به پام بیفتی و کفشهات رو لیس بزنی و مثل سگ زوزه بکشی!

عوضی آشغال توی خوابتم نمیبینی که من یه آخ بگم چه برسه به التماس!

زل زده بود به چشمام و اون پوزخنده مسخره روی لباش بود. دهنم تلخ شده بود تف کردم توی صورتش آب دهنم با خون قاطی شده بود با عصبانیت خوابوند توی گوشم و دست انداخت توی موهام و محکم کشید. رگه های سرم تیر میکشه.

با درد گفتم:

-با دست بسته؟ یعنی اینقدر ازم میترسی؟

سرم رو محکم کوبوند به تخت احساس خیزی توی موهام کردم و سوزش ولی چندش ترین صحنه زندگی لحظه ای بود که اون دختر مسخره پرید روم مثل یه سگ شروع به لیسیدن بدنم کرد.

حالم بد شد و تا سروش سرش رو خم کرد روی صورتم، روی صورت شش تیغش بالا آوردم. اونم از عصبانیت شروع به فحش دادن کرد و زخمم رو فشار میداد.

سردی بدنم، فشار روحی دیونه بازی های سروش باعث ضعفم شده بود. دوست نداشتم خرد بشم ولی ناله ضعیفی از دهنم خارج شد.

سروش: هنوز ناله ها و دردهای اصلی مونده وقتی زنده زنده پوستت رو بکنم!

گیج تر از اون بودم که متوجه حرفش بشم ولی همین که مردک گنده ای که از اول ورودش به اتاق ساکت به سروش و کارهایش نگاه میکرد و چاقو بزرگی از جیبش درآورد چشمام از درد جمع شد و سرش و اون دختر قهقهه میزدند و اون مردک عوضی هم داشت چاقوش رو توی بدنم فرو میکرد و سروش هم داشت با موبایلش فیلم میگرفت دیگه طاقت نیاوردم.

و با آخرین توان داد زدم لعنتی و چشمام بسته شد ....

نمیدونم درد بود یا گرما یا سرما ولی هیچ حسی نداشتم فقط احساس میکردم تا گرمم میشه یه آب سرد میریزه روی بدنم و گرما برای یه لحظه کم میشه ولی بعد دوباره سوزش و گرما و سردرگمی ...

چقدر من سگ جون بودم چشمام رو که با بدبختی باز کردم فقط دو تا چشم خاص دیدم که زل زده به من گیج و منگ بودم حس درد داشت توی جونم برمیگشت ولی نه مغزم برای تکون خوردن فعال بود، نه توانی برای درد کشیدن آرام زمزمه کردم آب ...

نمیدونم چرا اینو گفتم یه حس عجیب بهم میگفت شنکنجه هاشون تموم شده .

انتظار صدای زحمت سروش یا خس خس اون هرزه رو داشتم ولی صدای لطیفی گفت:

- فعلا آب به دردت نمیخوره بگیر بخواب تشنگیت خوب میشه !

اخمی کردم و به زحمت گفتم:

- آب !

صدا گفت:

- منم گفتم آب بی آب برای اینکه عطشت کم بشه با قطره چکون چند قطره آب روی لبات ریختم . باید صبر کنی !

صدای لطیف که معلوم بود مال یه دختر جوونه فعال شدن مغزم و احساس گرمای مطبوع بوی غذا و سروصدایی که از بیرون می اومد. بوی خوشی که توی دماغم میخورد باعث شد چشمام رو کامل باز کنم دستهام باز بود ولی روی تخت بودم یه ملافه سفید روم انداخته بودند .

تازه اطراف رو بهتر میدیدم که یه لحظه با خودم فکر کردم مرده ام و اومدم بهشت چون معلوم شد من توی یه خونه ام که اتاقی که من توش هستم پنجره اش به زیباترین تابلو طبیعت باز میشد .

با احساس کمی درد توی جام نیم خیز شدم و با گیجی گفتم:

- من مرده ام و الان مطمئن توی بهشتم ؟

صدای خنده ریزی اومد. برگشتم یه دختر کم سن و سال توی یه چادر گل منگولی کنار در وایستاده بود و تا دید من نگاهش میکنم زود از اتاق رفت بیرون و با جیغ و داد حرف میزد .

سرم داشت از این همه سرگشتگی منفجر میشد. دستهام رو تکون دادم هنوز آثار طناب روی دستم بود .



مثل منگولا داشته‌ام به اتاق و فضای جدید و البته گرم و آرامش بخش نگاه میکردم و هزاران سوال توی ذهنم داشت رژه میرفت که در اتاق باز شد و من دیگه مطمئن شدم مرده‌ام و اومدم بهشت چون دختری بی نهایت زیبال داشت نگاهم میکرد .

سر تا پا کرم پوشیده بود و یه کلاه حصیری بزرگ هم سرش گذاشته بود . دستکش دستش بود .

دختر : پس بیهوش اومدی ؟

ناخودآگاه از دهنم در رفت گفتم:

- تو حوری بهشتی ؟

پوزخندی زد و گفت :

نه !

- پس من کجام ؟

اومد نزدیکتر و من تازه تونستم رنگ چشماش رو ببینم انگار دو تا تیکه یخ داشت نگاهم میکرد .

- الان نزدیک یک هفته است توی خونه من بیهوش افتادی . با یه پهلو سوراخ شده و ردهای چاقو بدون هیچ مدرکی نه تلفنی، نه کیف پولی هیچی اگه نمیخواهی ادای آدمهای فراموشکار رو در بیاری بگو چیزی یادت میاد ؟

از لحنش جا خوردم یه جووری تیز نیش میزد مثل خودم .

با حرص گفتم:

- لازم به معرفی خودت نیست . من آیش الماسیان هستم از همین شهر و با یه عوضی یه خورده حسابی داشتم که باید تلافی کنم فقط یه تلفن بیار برام زنگ بزنم به یکی از دوستهام تا بیاد دنبالم و این یک هفته رو هم حساب کنه !

تمام مدتی که من حرف میزدم اونم زل زده بود به من و خونسرد نگاهم میکرد .

- حرفت تمام شد ؟

سرم رو تکون دادم .

اونم خونسرد رفت سمت در و گفت:

- اول توی خونه منی پس دستور نده ، دوم معلومه بچه تهرونی ولی بدون چند هزار کیلومتر از تخت سلطنت دور موندی، سوم با اون پهلو سوراخ سوراخ از تخت نمیتونی بیای پایین چه برسه زنگ بزنی به کسی ،چهارم اینجا تلفن نیست پس با دنیای بیرون ارتباطی نداری ،پنجم خیلی دوست داری پول تخت این یک هفته و مزد پرستاری ها رو بدی

میتونی بعد از خوب شدن تصفیه حساب کنی در ضمن اسم من آناست کاری داشتی داد بزنی تا بیام! و اینکه آیم نمیتونی بخوری تا فردا که بیام بخیه هات رو بکشم .

حرفش که تموم شد بدون اینکه نگاهی به من بکنه از اتاق زد بیرون و من مثل ماست وا رفته بودم و زل زده بودم به در بسته اتاق فقط توی اون لحظه با خودم گفتم اینا همش کابوسه یا خواب ، من الان بیدار میشم یا شاید این دختره مسخره ام کرده . هر چی هست بهتره زودتر این کابوس مسخره تموم بشه ...

قدم یازدهم ....

الان فقط دوس دارم خفه اش کنم دختره عوضی . سرم درد گرفت از بس این مدت غرغر کرد و به فریادها و فحشهای منم اعتنایی نکرد .

من آیش الماسیان تک پسر خاندان معروف توی این ده کوره باید عذاب بکشم به خاطر اون سروش احمق!

صدای در اتاق میاد فقط اون دختره چموش اینجوری با در زدنش میره روی اعصاب من . با فریاد میگم:

- چیه ؟

در رو باز میکنه میاد تو پشت سرش یه مرد با یه کیف کوچولو میاد تو با اخم گنده ای بهش نگاه میکنم مثل همیشه بی تفاوت بهم نگاه میکنه .

آنا: اگه داد و فریادهای این چند روزت تموم شد دکتر اومده معاینه ات کنه .

با حرص به مرد جوون و عینکی نگاه میکنم که داره با نیشخند نگام میکنه.

من : رفتی برام قصاب آوردی ؟

آنا : آره بهتره خودت رو خسته نکنی چون ساطورش یه کم کنده ممکنه برای تیکه تیکه کردنت اذیت بشه و درد بیشتری تحمل کنی !

نفسم رو با غیض میدم بیرون و میگمک

- گوله نمک من دارم به زبونی که تو حرفی میزنی، حرف میزنم . من دلم نمیخواد یه جوجه آمپول زن بیاد معاینه ام کنه ! بهتره بری یه دکتره خوب برام بیاری یا منو ببری شهر تا از این همه خاک و این ده خلاص بشم !

- حرفت تموم شد ؟

- بله !

- جناب دکتر هر چی سریعتر بخیه هاش رو بکشید . من آروم نگهش میدارم !

- جرات داری بیا نزدیک تخت ریز ریزت میکنم!

پوزخندی زد و اومد سمتم آماده بوده بودم که خیز بردارم سمتش که توی یه حرکت ملافه رو از روم کشید و سریع پاهام رو بست و منم مات نگاش میکردم. رو به دکتر گفتم:

- پس چرا وایستادی، ها؟

با حرص نیم خیز شدم که یه کم پهلو تیر کشید. از درد صورتم رو جمع کردم. میتونستم پاشم ولی بدنم خیلی ضعیف بود فقط میتونستم توی جام نیم خیز بشم. لعنت به تو سروش نمیدونم بی شرف چی به روز پشتم آورده بود که باید به پهلو یا شکم میخوابیدم. این چندروز یه مرد هیکلی می اومد پشتم رو با یه کرم بدبو چرب میکرد و برای توالت رفتن هم اون کمکم میکرد ولی من همش غرغر میکردم.

با صدای آنا نزدیک گوشم بود از دردم کم شد حال رو پرسید. چشمم بسته بود. اروم گفتم:

- کلافه ام کردی دختر اینقدر غدبازی در نیار یه دکتر آدم خبر کن!

- سه روزه غذا مثل آدم نخوردی فقط یا فحش دادی یا فریاد کشیدی. یه بچه سه ساله از تو بهتر رفتار میکنه یه چند تا نخ کشیدن که فوق تخصص نمیخواد؟! اینجا هم به قول تو ده کوره توی قرون وسطی نیست. توی قرن ۲۱ و عصر فضا و رایانه است پس فقط از جات تکون نخور که مجبور میشم اینبار دستت رو هم ببندم!

از حرص چشمم رو باز کردم. آنا خم شده بود روی صورتم چشمش خمار بود ولی مثل یه تیکه یخ منگ به صورتم خیره شدم. یه صورت گرد معمولی ابروهای دخترانه، بینی کوچیک، لبهای قلوه ای خوشگل. یه جور معصومانه زیبا بود. فقط رنگ چشمش خاص بود یه جور خاکستری که انگار لنز بود چون مثل شیشه بود.

موهایش هم نمیدونستم چه رنگیه این مدت همش یه شال مسخره روی سرش بود و حتی یه تار موش هم پیدا نبود...بابا مومن!!

- اگه دید زدن و تحلیل من تموم شد، بهتره پاشی شاید که نه حتما جای بخیه هات میسوزه ولی بهتره تا زخم بستر نگرفتی بلند بشی از تخت چون باید به کارهات برسی!

اصلا متوجه نشدم که اون قصاب کی بخیه ها رو کشید یا کی با اون دختره خیره سر از اتاق رفت بیرون.

به زحمت از جام بلند شدم تازه چشمم به لباسهای تنم افتاد.

اوه شلوار کردی با یه تیشرت گشاد. بمیرم این همه خفت کی تموم میشه؟

رفتم از اتاق بیرون بوی بدی از توی خونه می اومد. مثل بوی گند حیوون. اه حال به هم خورد.

باید یه حموم پیدا کنم هر چند شک دارم پیدا بشه چون نمای خونه کلنگی بود پس باید از این خونه های قدیمی باشه که توش حموم نداره تا پام رو گذاشتم بیرون یخ زدم هوا خیلی سرد بود. حدسمم درست بود خونه کلنگی، حیاط خاکی یه چاه آب وسطش ولی تا چشم کار میکرد گل و درخت اطرافش بود.

یه انباری هم گوشه مثلا حیاطشون خودنمایی میکرد.

با کنجکاوای داشتم اطراف رو دید میزدم که یه چیزی محکم از آسمون خورد توی سرم و آخم در اومد.

یه تیکه چوب کوچیک بود حالتش مثل سفال بود. با عصبانیت بالا رو نگاه کردم. اوف بازم این دختر؟

- از قصد زدی توی سرم؟

خونسرد نگاهم کرد و گفت:

- چقدر هم که تو نازک نارنجی دردت اومد؟

- نه دارم از خوشی ذوق میکنم. مگه این ستاره های دور کله ام رو نمیبینی؟

پوزخندی زد و گفت:

- اگه دید زدن و درد یا چه میدونم ناز و ادات تموم شد نردبون رو سفت بگیر تا پیام پایین. باید با هم حرف بزیم!

با خودم گفتم باشه همچین سفت بگیرم که کیف کنی!

با لبخند خبیثی نردبون رو دست گرفتم. اونم بدون توجه به من پاش رو گذاشت روی پله نردبون تا دومی رو اومد چشمام رو بستم و با آرامش نردبون رو تکون دادم و کشیدم سمت خودم و همین که از لبه پشت بوم فاصله گرفت ولش کردم. و نردبون با صدای بدی افتاد روی زمین و من منتظر جیغش شدم. ولی خبری نبود تا سرم رو بالا کردم صدای خنده اش اومد. روی لبه بوم وایستاده بود و هرهر میخندید.

- فکر میکنی بهت اعتماد داشتم که گفتم نردبون رو نگه داری؟

با حرص گفتم:

پس چجوری میخوای بیای پایین، ها؟

چشمک مسخره ای زد و از روی بوم پرید روی درختی که کنار سقف بود و ازش اومد پایین منم با تعجب نگاهش میکردم.

وقتی پاش به زمین رسید شروع کرد به تکوندن شلوار و لباسش و رو به من گفت:

- اینجا حرف بزیم یا توی اتاق؟

از حالت تعجب به کانال حرص خوردن رسیدم و با غیض گفتم :

- همینجا پوسیدم توی اون اتاق خراب شده !

- پس وایستا تا بیام.

فرصت نشد بگم کجا ؟ چون سرش رو انداخت پایین و رفت تو .

آره برگرد حرف بزنیم ولی بعدش باید بگی از روی زمین با کاردک جمعیت کنند چون میخوام لهت کنم !

چند لحظه معطل خانوم شدم که با دوتا صندلی پلاستیکی اومد بیرون و کنار یه درخت صندلیها رو گذاشت و نشست  
روش و رو به من گفت:

- بیا بشین، منتظره تعارفی ؟

رفتم سمتش و روی صندلی نشستم .

آنا : خوب میشنوم ؟

من : چی رو ؟

زل زد به چشمم و گفت:

- اینکه مرد جوونی که نزدیک ده روز توی خونه من بوده کیه ؟ معلومه هوش و حواست سر جاش هست چون خفن گند اخلاق و خودخواهی . سرت شاید ضربه خورده باشه چون فقط فریاد میکشی یا داد میزنی پس تارهای صوتی گلوت فقط بخش فریادش کار میکنه ! از همه دنیا هم انگار طلبکاری ؟ در ضمن فکر میکنی من روی گنج نشستم که ببرم تهران و یه دکتر متخصص معاینه ات کنه، تویی که حتی یه صد تا تک تومنی توی جیبات نبود !

حرفش رو قطع کردم و با حرص گفتم:

- صبر کن بابا تخته گاز داری میری. چه خبره ؟ میخوای بدونی من کی ام ؟ من آبیش الماسیان هستم صد تای مثل تو و این جا رو میخرم و آزاد میکنم . سر یه کل کل احمقانه با یه خری سوسککش کردم ولی اون عوضی یه جا بد ضربه بهم زد . الانم بهتره لباسهام رو بیاری که میخوم برم تهران حتما این مدت کسایی هستند که نگرانم بشن !

با پوزخند گوشه لبش گفت:

- نگران ؟ فکر کردی من اینقدر احمقم که تو رو همینجور بی حساب و کتاب راه بدم خونم ؟ نه همین روزها رفتم پاسگاه پلیس فقط یه ماشین بنز کوپه قرمز رنگ که البته فقط جسد سوخته اش مونده رو پیدا کردند . موبایل و مدارکی توش نبود ولی استعمال ماشین رو گرفتم به اسم خودت بود . آدرس خونت رو در آوردم یه مامور هم فرستادم هر چند میترسم از این همه توجه و پیگیری من سردیت کنه !

با بهت گفتم:

- خوب ادامه اش ؟

- هیچی دیگه خبری از خانواده ات نبود چون رفته بودن لندن و یه پسر مسخره تر از خودت به پلیسها گفته فیلم تیکه تیکه کردنت رو آورده بودند برای خانواده ات ! اونام افسرده شدند، رفتند خارج برای تغییر روحیه همین !

ناخودآگاه زدم زیر خنده میدونستم خنده ام عصبیه ولی مهم نبود . گیج بودم یعنی من الان مُردم ؟

مشغول خندیدن بودم که صورتم سوخت آنا بهم سیلی زده بود . یه دختر به من سیلی زده بود به من ، آیش ؟

چشمام از عصبانیت در حال انفجار بود خیز برداشتم سمتش و مچ دستی رو که به من سیلی زده بود گرفتم و پیچوندمش

شوکه شده بود با غیض گفتم :

-چه غلطی کردی ،ها ؟

از درد صورتم جمع شده بود با نفس نفس گفتم:

- بهتره دستم رو ول کنی و گرنه بد میبینی !

- میتونی آزادش کن !

اصلا نفهمیدم چجوری دست دیگه اش مشت شد و خورد محکم وسط سینه ام یه لحظه نفسم بند اومد و دستش رو ول کردم اونم با فریاد گفتم:

- همین الان خرت و پرتهاش رو جمع کن چون میخوای برگردی به تخت سلطنتت در ضمن وقتی برمیگردم نه تو باشی ،نه اون دوست احمقت فهمیدی ؟

و نیم خیز شد که از جاش بلند بشه همینجور که قفسه سینه ام رو می مالیدم با فریاد گفتم:

- دوستم کدوم خریه ؟ چرا داری فرار میکنی ،ها ؟ جواب مشتت رو ندادم هنوز ! هوی با توام !

جوابی ندادم منم با داد گفتم :

-هوی کره خر با توام ! چرا جواب نمیدی کم آوردی، ها ؟

به سمتم نگاه کرد و گفت:

- دوست همیشه پایه خلافت کامیار سلطانی ! دیشب راه افتاد با سرعتی که اون میاد پس تا نیم ساعت دیگه اینجاست . آدرس سر راست هم داره در ضمنتو اول یاد بگیر مثل خر عرعر نکنی تا منم مثل آدم جوابت رو بدم !

یه لحظه از لحن صدایش جا خوردم انگار پدرکشتگی داشت با کامیار چون چشماش یخ تر از همیشه بود .

وارد خونه که شد در رو چنان محکم به هم زد که شیشه هاش شکست .

با خودم گفتم اوف این از من دیوونه تره . هر چند الان من هم گیجم، هم دیوونه هر کی توی این ده کوره باشه دیوونه میشه. بهتره منتظر کامی دیونه باشم تا بفهمم چه غذایی بهم نازل شده .

قدم دوازدهم

نمیدونم چقدر توی حیاط نشسته بودم که همون مرد گنده که می اومد کمکم برای نظافت و توالت رفتن اومد داخل خونه و یا ... گفت و اومد سمتم .

مرد : سلام آقا بهترید ؟

من : آره راستی اسمت چیه ؟

- غلام راننده و مباشر خانوم هستم .

حتی نمیدونستم اسم اینجا چی هست ! واقعا مزخرف تر از این نمیشه با حرص رو به غلام گفتم:

- اسم اینجا چیه ؟

- دلفارد آقا !

با تعجب گفتم :

- کجا ؟

تا اومد جواب بده آنا صدایش زد و با فریاد گفت:

- غلام بیا کارت دارم .

اونم بدون توجه به من رفت داخل خونه .

معلوم نیست دلفارد کدوم خراب شده ای هست . اه این کامیار هم معلوم نیست کدوم گوری مونده که نیومد. کلافه از جام بلند شدم و رفتم از خونه بیرون اولین بار بود از خونه خارج میشدم.

کوچه که نبود همه خونه ها با حصار و سیم خار دار وصل هم بودند . کوچه ها خاکی بود معلوم بود توی ده کوره ام . دور تا دور خونه درختهای پرتغال و زردآلو بود صدای آب هم می اومد. توی این فصل که هوا داشت به گرمای تابستون می رفت باید اینجا گرمتر بشه . مشغول دید زدن اطراف بودم که صدای یه ماشین و

یه آهنگ خیلی مسخره از تهی که از ولوم صدای بلندش فهمیدم مال کامی به خودم اومدم .  
ماشین پشت سرم وایستاد و شروع به بوق زدن کرد .

ولی من برنگشتم سمتش .

کامی: هی آقا سر راه وایستادی، با توام کری ؟

با یه لبخند برگشتم سمتش .

اول مات نگام کرد بعد از چند ثانیه سرتا پام رو که برنداز کرد زرتی زد زیر خنده .

من: کوفت گمشو بیا پایین بینم !

هر هر میخندید .

رفتم سمت ماشینش و کشیدمش از ماشین بیرون .

محکم بغلم کرد و با خنده گفت:

- واقعا خوشحالم از زنده بودنت . ولی فکر نمیکردم با این تیپ جهنمی بینمت پسر !

هلش دادم عقب و گفتم:

- چرا اینقدر دیر اومدی، ها ؟

- نه خودتی . شانس خوب سرت ضربه مر به نخورده و هوش و حواست سر جاشه .

البته اگه از لباست بگذریم !

- خفه شو فقط برو که از این جهنم من خلاص بشم .

کامی نگاهی به اطراف کرد و با خنده گفت :

- تو این جا میگی جهنم ؟

خودم رو انداختم توی ماشین و گفتم فعلا بیا از اینجا یه کم دور بشیم که به این خونه آلرژی دارم !

کامی هم بدون حرف اضافی اومد سوار شد و رفت چند خونه جلوتر که به یه دوراهی رسید .

کامی:- چپ یا راست ؟

من : فرق نداره فقط برو !

- میرم سمت راست چون جفتمون بچه های سر به راهی هستیم !



- حوصله مسخره بازی ندارم تعریف کن چی شده؟ کی به تو خبر داد، ها؟

- بابا نزدیک یکماه گم و گور شدی دو هفته است فیلمهای تیکه تیکه شدت رو فرستادند بازار جمشید خان . اونم بعد از کلی پلیس بازی فقط تونست یه ماشین سوخته بدون جسد ته دره پیدا کنه . منم اصلا باورم نشد که نیستی ولی همین که فیلم رو دیدم باور کردم که دیگه زنده نیستی! تا اینکه دیشب یه خانوم جوان زنگ زد و آدرس اینجا رو داد و گفت تو بیهوش اینجا افتادی! اول فکر کردم خالی بندیه ولی وقتی مشخصات تو رو گفت و علامت خال پشت گوشت رو شک کردم و راه افتادم اینجا و الانم میبینم سر و مَرُو گنده کنارمی!

- جمشید و شهره کجان؟ این دختره خیره سره گفت رفتن لندن، آره؟

- آره اقامت شهره درست شده رفت جمشیدخان هم سه روز پیش رفت پیشش!

با تعجب گفتم:

- یعنی پیگیر گم شدن من نشدند؟

- چرا با بابای خودم خیلی دنبال بودند ولی به کی میخواستن گیر بدن، ها؟

با عصبانیت گفتم:

- به سروش!

با تعجب گفتم:

- چی میگی تو سروش! یعنی دزدیدن تو و عکس و فیلم و ماشین کار سروشه؟

- آره

- و بعد تمام ماجرا رو به اضافه اذیتهای این مدت و خیره سری های آنا تعریف کردم!

حرفم که تموم شد کامی گفتم:

- حالا میخوای چیکار کنی؟

- معلوم دیگه برمیگردم تهران و میرم سر خونه زندگی دیگه!

من منی کرد و گفتم:

- آخه ...

- آخه چی؟

- آخه جمشید خان هر چی داشته و نداشته فروخته و رفته . توام که با فامیل پدری و مادری قهری حتی میدونم حساب بانکیت رو هم خالی کرده و رفتند !

از شوک حرفه‌اش زدم زیر خنده و بلند بلند میخندیدم واقعا خنده داره من پسر الماسیان حتی یه پاپاسی دیگه ندارم ! کامی نگران تکونم میداد و میگفت:

- آروم باشم

ولی من نمیتونستم خنده ام رو قطع کنم تا اینکه احساس کردم یه طرف صورتم سوخت . از حالت شوک عصبی در اومدم فکر کردم کامی زده توی گوشم ولی نه آنا با یه لیخند مسخره بالای سرم ایستاده بود و رو به کامی گفت:

- دیدی اینجوری باید ساکتش کنی !

با فریاد گفتم:

- باز تو این غلط رو کردی، ها ؟

خونسرد روی چمنها نشست و رو به کامی گفت :

-سلام آنا هستم صاحب اینجا !

کامی هم با دهنی باز داشت نگاهش میکرد میدونستم زیبایی آنا گرفتتش.

من: با توام گفتم دوباره این کار رو کردی؟ راستی مچ دستت خوب شد ؟

اونم نگاهی به سینه ام انداخت و گفت:

- تو چی؟ سینه ات بهتر شده ؟

با حرص گفتم:

- کامی جمع کن بریم دیگه تحمل اینجا رو ندارم.

کامی خودش رو جمع جور کرده و رو به آنا گفت :

-شرمنده سلام از منه خانوم ! خوبین شما ؟ با زحمتهای ما ؟

آنا: زحمتی نبود وظیفه انسانی بود همین و بس !

من: کامی پاشو دیگه باید تا صبح رانندگی کنی نمیخوام توی جاده یه بار دیگه هم بمیرم !

آنا : جنابعالی جایی میخواید تشریف ببرید ؟

من : بعله میخوام برم تهران برگردم سر کار و زندگی!

آنا : پس پول من چی میشه ؟

من : چه پولی ؟

آنا : دقیقاً ۱۵ روز ازت پرستاری کردم با پول دکتر و دارو و هزینه رفت و آمد . از این ده قرون وسطایی شبی ارزون حساب کنم میشه بیست هزار تومن ! در ضمن نقد هم میخوام نه قرض ، نه عابرو نه چک !

من : خودت که دیدی اگه اینایی که گفتمی همراهم بود تا الان صدبار از اینجا رفته بودم !

آنا : خوب اشکال نداری راه دیگه ای هم برای تصویبه حساب هست !

من : اوف خوب بابا این پول برای من اندازه یه پرس غذا خوردنه شرطت رو بگو !

آنا: اینجا می مونی و برای من کار میکنی تا قرضت تموم بشه !

خنده ام گرفت با خنده گفتم :

-برات کار کنم ؟ چه کاری بانو امر بفرمایین ،ها ؟

چیزی نگفتم فقط زل زد به چشمام میدونستم وقتی حرفی زده یعنی باید عمل بشه. توی این مدت کمی از لجبازی هاش و غرغر هاش رو میشناختم !

آنا : عقل نداشتت رو به کار بنداز یه پرونده مختومه شده که آپیش الماسیان مفقودالاثرا شده ،ننه بابات رفتند خارج . کس و کاری هم نداری اهل کار و سختی کشیدن نیستی و در ضمن دفعه آخرت باشه صدات رو توی خونه من بلند میکنی چون دفعه بعد که تکرار بشه آب داغ توی حلقه کردم ،فهمیدی ؟

من : نطق بلند بالایی بود خانوم !

از جام بلند شدم و رو به کامی که با لذت داشت آنا رو با چشماش میخورد گفتم :

- پاشو دیگه !

از جاش بلند شد و دستم رو گرفت و گفت :

- آپیش بهتره یه مدت اینجا بمونی میدونی که جمشید خان توی سیاست هم دستی داشته. کشته شدن تو زندگی همه رو انداخته توی یه کلافه پیچ در پیچ !میدونم که حق به آنا خانومه تو باید بمونی چون مقصری !

من:مگه تقصیر من بود ،ها ؟

تو فکر میکنی شبی ساعتی دقیقه ای نیست که مثل سگ پشیمون نباشم. اگه اون شب ...

کامی سرش رو انداخته بود پایین ...

آنا : خوب برادران هندی اگه فیلم قسمت اولش تموم شد بشینید تا شغل شریف آبیش خان رو بگم !

با حرص گفتم:

- تو کار و زندگی نداری الان ؟

آنا : چرا ولی این جزء تخصص های شماست لطفا بشینید!

کامیار که سریع روی زمین نشست

کامی : چه شغلی برای پس دادن بدیهاتون براش در نظر گرفتید ؟

کنجکاو منتظر جوابش بودم که ....

آنا : شغل تو چوپانیه فهمیدی ؟

و وقتی قیافه مات من و خنده کامی رو میشنوه با اخم از جاش بلند میشه و میره سمت خونه و من می مونم و خنده

کامیار و شرط آنا برای پس دادن پول بهش ...

قدم سیزدهم

کامی : خوب چوپون چون کاری باری نداری ؟

من : لال شو بیست تومن بیا بالا تا من بندازم جلوی این دختره !

- نوچ نوچ من به آنا چون خیانت نمیکنم !

محکم زدند پس کله اش و گفتم:

- غلط زیادی ، بیا بالا ببینم!

- تو روحت چه دستتم سنگین شده . بیا اینم بیست تومن.

پول رو ازش گرفتم و رفتم سمت خونه . در حال رفتن داد زدم ماشین رو آتیش کن تا پیام !

وارد خونه که شدم غلام اومد جلو و گفت :

-خانوم توی اتاقتون منتظرن !

با خودم گفتم چه لفظ قلم هم میاد دهاتی !

به اتاق که رسیدم رفتم داخل . آنا روی تختم دراز کشیده بود و چشماش بسته بود .

من: خوابی ؟

جوابی نداد رفتم نزدیکتر چهره اش توی خواب ملوس تر بود . یه لحظه فکر شیطانی اومد توی سرم که الان وقتشه که تلافی این خیره سری هاش رو دربیارم . خواستم خم بشم و کنار گوشش یه داد بلند بزنم تا توی خواب سکنه کنه و از شرش خلاص بشم . همین که خواستم خم بشم چشماش رو باز کرد جا خوردم .

آنا: به تو یاد ندادند حریم خصوصی یعنی چی ؟ در زدن پیشکش حداقل بالای سر طرف نقشه ی خبیث نکش !

جوابش رو ندادم

آنا: چی شد رفتنی شدی ؟

با حرص نفسم رو دادم بیرون و گفتم :

—آره بیا اینم پولت حساب بی حساب !

از تخت اومد پایین و ایستاد جلوم پول رو از دستم گرفت . دو تا ده تومنی بود یه نگاه به پولها کرد و گفت :

— منو مسخره کردی ؟

اخمی کردم و گفتم :

—منظور ؟

با پوزخند مسخره اش گفت:

— ۱۵روز خوردی و خوابیدی، دکتر آوردم بالای سرت اینقدر ...حالا جدا از دارو و چیزهای دیگه !

— خودت گفتی بیست هزار تومن !

— من گفتم ساعتی بیست هزار تومن ، حساب شما اگه بیست و چهار ساعته ۱۵روز حساب کنیم چیزی بالای هفتصد هزار تومن میشه نزدیک یک میلیون هم بیشتر !

خنده ام گرفت با حرص گفتم:

— اگه چشمتم به وضع و ماشین کامی افتاده، کور خوندی طمع برت داشته ؟خبری نیست ، اصلا چرا من منتظر اجازه توام ،هان ؟

با مسخرگی یه چرخه دورم زد و گفت:

- به چیت باید طمع داشته باشم، ها؟ به لباسها یا به ساعت مارکدار و کیف پر پول و ماشین آخرین مدل یا ادب و نزاکت، ها؟ قیافه ام که نداری حداقل بشه تورو نگاه کرد! اصلا تو کی هستی، ها؟ فکر اینکه پات به تهران هم برسه محاله!

لحنش خیلی برنده بود، گیجم کرد.

من: آیش الماسیان کسی که میتونه صدتا مثل تو و امثال تو رو بخره و آزاد کنه! تهران که سهله تا نیویورک هم میرم تا چشمت درآد دختره خیره سر!

منتظر جوابش نشدم و پول رو پرت کردم توی صورتش و از اتاق زدم بیرون. کامی داخل ماشین منتظرم بود

رفتم سمتش داشت با موبایل صحبت میکرد. با دیدن من دستپاچه گوشی رو قطع کرد سوار ماشین شدم و گفتم: فقط برو!

کامی: چی شد پول رو دادی؟

من - برو بابا مچل کردیم خودمون رو تا چشمش به دک و پزمون افتاده میگه به خاطر قصابی که به عنوان دکتر آورده بالای سرم و تخت بو گندو یا اون حموم مسخره با اون غول تشن باید یک میلیون به بالا بدی!

کامی با خنده میگه:

- تو که واقعا الان یه جنتلمن واقعی هستی و اشاره به شلوار پام کرد.

- گمشو کاری نکن لختت کنم و مجبور بشی با همین شلوار توی بلوک خونتون راه بری.

- تو ببین اول پات به تهران برسه، بعد حرف بزن!

چشمام رو بستم و سرم رو تکیه دادم به صندلی و گفتم:

- کامیار سلطانی در خدمت ۲۴ ساعته تا سه ساعت دیگه تهرانیم!

صداش در نیومد. چشمام رو باز کردم و دیدم اخم کرده و داره به من نگاه میکنه.

- چیه این چه قیافه برای خودت درست کردی، ها؟

- تو مطمئنی همه چیز رو برای من تعریف کردی؟

- نه یه کم دیگه مونده اونا رو سال دیگه همین ساعت، همین جا برات تعریف میکنم! خوب معلومه دیگه حرف دیگه ای نمونده. فقط زودتر برو که میخوام تلافی خواب این مدت رو با یه حموم داغ و غذای آدمیزادی دربیارم. تازه فردام برم سراغ اون مردیکه نامرد حسابی ادبش کنم!

- آیش ، فعلا بهتره چند روز دیگه اینجا بمونی !

- اونوقت چرا ؟

- نپرس فقط بمون تو که میدونی من تا حالا چیزی که به ضرر تو باشه نگفتم، گفتم ؟

- آره گفتمی !

- دروغگو کی من به ضرر تو حرفی زدم، ها ؟

- همین الان که میگی توی این خراب شده باشم .

- کجای اینجا خراب شده است، ها ؟

طبیعت بکر ، هوای تمیز غذای محلی مقوی ، لامصب مثل شمال می مونه . از همه مهمتر دخلمهای خوجل !

-یه چیزی یادت رفت اگه همین الان حرکت نکنی قبرت رو توی همین طبیعت بکر میکنم !

-سروش مرده !

-به جهنم ...

از حرفش شوکه شدم و با تعجب گفتم چی ؟

- یعنی به قتل رسیده .توی یه خونه ویلایی بهش حمله شده دقیق همون شبی که تو از خونه زدی بیرون این ۱۵روز

توی کما بوده ضربه بدی به سرش خورده . تازه الان توی بخش مراقبتهای ویژه تموم کرد و ...

شوکه شده بودم . با بهت گفتم :

- این چرت و پرتها چیه داری میگی، هان ؟

- یعنی تو به عنوان قاتل معرفی شدی نزدیک چندین نفر توی اون مهمونی و خونه شهادت دادند که تو با سروش درگیر

شدی و محکم یه شیشه ودکا رو کوبوندی توی سرش ! الان داشتیم با کیوان حرف میزدیم هرچند اول سیر فحشتم کرد

بعد گفت سروش تموم کرده و پلیس در به در دنباله توئه !

نمیدونم حرفهای کامی چرا داره گنگ تر میشه . سرم داره منفجر میشه داغ کردم ولی سردم هم هستم .

به سختی میگم :

-خیلی شوخی مسخره ایه !

- آیش به جون یه دونه خواهرم که میدونی برام از دنیا عزیزتره شوخی ندارم ! برای همین میگم بهتره همین جا بمونی

تا یه کم اوضاع آروم بشه هر چند فیلم نشون میده که تو رو کشتند ولی کیوان همه چی رو انکار کرده !

- کامی خفه شو سرم داره از درد منفجر میشه . لعنت به تو، به سروش، به من به هممون !  
از درد فریاد میکشیدم . سرم داشت منفجر میشد. نمیتونستم چشمم رو باز کنم انگار توی سرم آتیش روشن کرده بودند . شقیقه هام داشت از جا کنده میشد . فقط صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم و داد کامی که کمک میخواست و در آخر یکی منو روی زمین میکشید .

و بوی هلو خورد توی دماغم و یه خنکی ریخته شد روی سرم و درد جاش رو به سیاهی داد ...

قدم چهاردهم ...

دو روزی هست که کامی برگشته رفته تا وسایل خودش رو بیاره . منم بی حس که نه، هنوز منگم !  
هر چی فکر میکنم چیز خاصی برای این همه گندی که یک شبه برام اتفاق افتاده به ذهنم نمیاد .  
یعنی اینقدر ترحم برانگیز شدم که آنا روی اعصابم پیاده روی نمی کنه . این دو روز فقط می اومد و یه مایع قرمز رنگ توی سرنگ میریخت و تزریق میکرد توی دستم و بعد میرفت نه سلامی، نه علیکی خونسرد و سرد !  
پهلوم دیگه دردی نداشت فقط از دورن آتیش بودم . دوس داشتم یه چیزی رو خورد کنم فقط کمی پشتم موقع خوابیدن اذیت میکرد .

اونم مهم نیست دیگه به فکر اینکه توی یه ده کوره ام یا اینکه هر روز یه غول بیابونی بیادپشتم رو با یه کرم بد بو چرب کنه یا حتی اینکه غذاهایی به حلقم بریزن که بوی گند روغن میده . وای آبیش ببین به چه بدبختی افتادی .  
از تخت خواستم بیام پایین که در اتاق باز شد و آنا اومد داخل با لبخند حرص درآری رو به من که نیم خیز شده بودم گفت:

- اوه مرسی نمیخواه برای من بلند بشی !

خودم رو روی تخت ولو کردم و گفتم :

-من؟ عمرا !

- فعلا که به خاطر ضعیف بودنت چیزی بهت نمیگم ولی بدون همین که از تخت بلند بشی اگه بخوای برگردی که هیچ ولی اگه اینجا بخوای بمونی باید قوانین اینجا رو یاد بگیری و رعایت کنی !

- همچنین میگی قوانین انگار توی کشور سوئد که سالی یکبار کتاب قانونشون رو باز میکنن !

- نه اینجا نه سوئد، نه تهران، نه ده کوره، نه خونه خاله. اینجا دلفان بهشت منه و البته منطقه من. پس بهتره اول از جات بلند بشی بعد جبهه بگیری !



فرصت جواب دادن نداد چون اومد سمتم و باز یه سرنگ تزریق کرد توی رگم و انگار یه جور آرامشی توی وجودم می اومد.

- این چیه بهم میزنی؟ نکنه داری کم کم معتادم میکنی؟

- نه در ضمن کدوم آدمی رو دیدی برای معتاد کردن طرفش سرویس شبانه روزی بهش بده، ها؟

- شاید میخوای هم چاقم کنی، هم معتادم کنی!

نمیدونم کجای حرفم خنده داشت که زد زیر خنده و جدی هم چه قشنگ می خندید. این مدت فقط پوزخند یا لبخند کم رنگ ازش دیده بودم.

خنده اش که تموم شد گفت:

- مگه بره یا گوسفندی که بخوام چاقت کنم بعد بخورمت، ها؟

- هه هه بامزه!

- دوست جونت داره میاد

- مگه کامی برگشته؟

با حرص گفت:

- خبرش بیاد آره تو حیاطه در ضمن اگه حالت خوبه بهتره این ماشین رو یه جور ی گم و گورش کنن حوصله ندارم اینجا اعصاب خط خطی بوق و ویراژ و سبک آهنگهای مزخرف باشه!

- باشه ما مای گاوه یا بع بع گوسفند، خوبه؟

- نه خوبه روحیت هم خوبه. برای گوسفندها به درد میخوره. براشون جوک تعریف میکنی پروارتر میشن!

با حرص گفتم:

- خواب ببینی من چوپون بشم، هه!

- خواب چرا، توی بیداری میبینم!

و از اتاق زد بیرون. با خودم گفتم شده سر کل کل با تو اینجا می مونم تا تو رو آدم کنم دختره خیره سر!

آروم آروم از اتاق زدم بیرون. کامی با لباس نیم آستین و یه شلوار جین و با صورتی هشت تیغ داشت با آنا صحبت میکرد.

با دیدنم اول سلامی کرد ولی بعد پقی زد زیر خنده. لای پام میسوخت برای همین شلوار گُردی رو که گشادتره در نیاوردم و هنوز پام بود برای همین کامی میخندید .

با حرص گفتم:

- مرگ نخند پاشو وسایلی که برام آوردی رو بیار توی اتاق !

آنا برگشت سمتم و گفت:

- اگه کاری داری یا چیزی احتیاج داری بهتره خودت انجام بدی چون اینجا کسی برده و خدمتکار کسی نیست ! در ضمن اینجا خبری از نانا بازی و تخت منو لباس من و غذای من نداریم اینجا نه خونه خاله نداشته نه خونه خان جونت پس بهتره تا زمانی که اینجایی و کارت رو انجام میدی مثل آدم باشی هر چند برای تو ساخته ولی بهتره حرفهای امروز رو آویزه گوشت کنی چون من یه حرفی رو دوبار تکرار نمیکنم !

- اوه ترسیدم .

- بهتره بترسی چون غیر از اینجا جایی نداری بری. نه مدرکی، نه پولی، نه آشنایی اگه هم دیدی کامیار اومد پیشت چون خودشم تحت نظره، برای همین !

با حرص گفتم :

-سخنرانی بلندبالا تموم شد ؟

- آره تا یادم نرفته من یکشنبه ها نیستم و غلام کارها رو انجام میده و به توام میگه چیکار کنی و حق نداری سرزده وارد خونه بشی چون اینجا دوتا خانوم زندگی میکنه و آبشار پشت خونه هم عمرا بری چون استراحتگاه خانوادگی اونجاست و صاحب باغ اصلا خوشش نمباد هیچ موجود مذکری وارد اونجا بشه پس آدم باش هر چند ...

حرفش رو قطع میکنم و با حرص میگم :

-خوب هنوز من خوب نشدم میتونی بری چون دیگه باهات کاری ندارم !

پوزخندی زد و از اتاق رفت بیرون .

وای من آخرش این دختره رو میکشم .

از اتاق میزمن بیرون کامی وسط حیاط وایستاده و آنا داره باهش حرف میزنه و اونم مثل گاو سرش رو تند تند تکون میده حرف آنا که تموم میشه . کامی سوئیچ سانتافه اش رو میده و آنا هم خونسرد سوار ماشینش میشه و از خونه میزنه بیرون . کامی هم که چمدونها رو از صندوق عقب برداشته بود گذاشته بود جلوی پاش .

با تعجب میرم سمت کامی و بهش میگم:

ماشین رو کجا برد ها ؟

- علیک سلام پسر هنوز با این خانوم ناظم آدم نشدی ؟

- مسخره میگم ماشین کو؟

- آنا چون گفت ماشین خیلی توی چشمه، منو توام که نمیخوایم جایی بریم بردش یه جا پارکش کنه !

- میخوای مسخره بازی این رو انجام بدی، ها ؟

- یعنی نمیخوای قرضش رو پس بدی ؟

- اون که چرا ولی تو فکر میکنی من آبیش میام زیر دست یه دختره دهاتی ؟

- اوف از دست تو. پس میخوای چیکار کنی، ها ؟

- فعلا بریم این اطراف یه گشتی بزنیم یه جای توپ پیدا کردم خوراک خودم و خودت . پایه هستی ؟

- این برق شیطون توی چشمات یعنی یه خرابکاری توی راهه پایه تم خراب ! ولی این چمدونها چی ؟ بذار ببرمشون تو  
بعدا بریم .

- ولش کن زود برمیگردیم .

از حیاط خاکی زدیم بیرون و رفتیم یه کم اطراف رو دید زدن. واقعا که جای خیلی خوشگلی بود . سرسبز و پر از درخت ،  
خونه های کلبه ای خوشگل . ناخودآگاه احساس آرامش میکردی هر چند من فقط سرخوش میشدم . چند باری نفس  
عمیق کشیدم اوضاع جسمیم خوب بود ولی روحیم نه ! فکر اینکه سروش مرده و من تنها و جیب خالی کنار کامی که  
همیشه با من بوده و دارم چند هزار کیلومتری دور از تهران توی یه جای سبز و زیبا و البته خاکی و از تمدن به دور قدم  
میزنم و تازهقراره قرضم رو با چوپونی پس بدم !

کامی: اگه اکسیژن گرفتن تموم شد بیا برگردیم.

من : تازه میخوای جای خوب خوب بیرمت .

- خنگ تو که نزدیکه یکماهه از خونه نزدی بیرون ، این اطراف رو مگه میشناسی ؟

تا اومدم جواب بدم اول صدای خنده و بعد صدای آب اومد .

صدا مالل چندتا دختر بود و با شیطنت به کامی چشمک زدم اونم منظورم رو گرفت و رفتیم پشت درختهایی که صدای  
خنده می اومد.

آروم به کامی گفتم :

- صبر کن تا ۳۲۱ کردم میپریم بیرون و شروع به جیغ زدن میکنیم، اوکی؟  
چشمکی زد و سرش رو تکون داد. همین که از پشت درختها اومدیم بیرون دوتایمون خشکمون زد.  
من که نفس کشیدن فراموشم شد صحنه جلو یه تابلو بی نظیر بود.  
یه آبشار به ارتفاع شاید ۵ متر توی دل یه کوه و دیوارهای کوه هم پر از درختچه های کوچیک پایین آبشار مثل یه استخر کوچیک بود. چندتایی دختری از یکی خوشگلتر توی آب داشتند آب بازی میکردند.  
یکشون که برگشت آب بریزه به دوست پشت سرشون چشمش به من و کامی افتاد که با دهنی باز داشتیم نگاهشون میکردیم. اول تعجب کرد بعد یکدفعه هر سه تاشون شروع به جیغ زدن کردن.  
جوری که صداشون توی اون محوطه و البته فکر کنم تمام ده پیچید. کامی از شدت جیغ سرش رو دست گرفته بود ولی من فقط گیج بودم. یکیشون دست از جیغ زدن برداشت و یه پارچه انداخت رو خودش  
و تند تند فرار کرد سمت درختها. اصلا اختیارم دست خودم نبود دنبالش دویدم فقط در آخرین لحظه صدای کامی که داشت اسمم رو میگفت شنیدم ولی مهم نبود. فقط هوس سرکشم داشت دختره رو دنبال میکرد.  
یه پارچه سفید و آبی دورش بود و داشت می دوید سمت درختها. چندباری که برگشت دید من پشت سرشم فقط داد میزد و یه اسمی رو صدا میزد.  
ولی من گیج بودم نمیدونم چه مرگم شده بود. فقط دنبالش میرفتم همین که بهش رسیدم و گوشه پارچه رو گرفتم یه چیزی محکم خورد به پشتم و تعادلم رو از دست دادم و افتادم روی زمین تازه هوش و حواسم اومد سرچاش من داشتم چیکار میکردم، ها؟  
هنوز خودم رو جمع و جور نکرده بودم که لگدی محکم خورد به کمرم. آخ... برگشتم بینم کی همچین غلطی کرده که دیدم آنا بالای سرم با قیافه وحشتناکی وایستاده با فریاد گفت:  
- داشتی چه غلطی میکری؟ مگه من نگفتم آدم باش، هان؟  
گیج بودم نمیدونستم چی بگم. مغزم هنگ کرده بود.  
اونم دید من جوابی ندادم با عصبانیت از جام بلندم کرد و هلم داد جلو و کشون کشون از بین درختها رد کرد.  
تازه مغزم فعال شد اون به چه حقی داشت منو میبرد؟  
سرجام وایستادم اونم برگشت سمتم و با فریاد گفت:  
- بیا!

با پوزخند گفتم:

- نیام بینم چه غلطی میخوای بکنی!

- که نیامی ها؟

فقط سرم رو تکون دادم با حرص گفت:

- با زبون خوش گفتم بیا!

- دل من می خاد!

چند قدم رفت عقب و با حرکت من رو هل داد عقب از ضرب پاش نفسم بند اومد. جا خوردم پس طرف کاراته کار بود.

بابا وحشی... ولی مثل اینکه منو دست کم گرفته من خودم کمر بند مشکی تکواندو دارم و البته چندین قهرمانی!

با عصبانیت گفت:

- اون مدالهای کوفتی رو توی دیوار برای پز دادن گذاشتی قهرمان؟

تعجب کردم از اینکه میدونست من هم رزمی کارم ولی فقط به این فکر میکردم که چرا گذاشتم یه دختر اینجوری جلوی

من رجز بخونه!

با پوزخند گفتم:

- خودت خواستی!

سبکش جو کای بو کاراته بود ولی من آیش بودم!

و با یه چرخش پا به پهلویش ضربه زدم فقط کمی خم شد ولی روی زمین نیفتاد. هر ضربه من یه جواب هم از اون به

دنبال داشت. بدنم کمی ضعیف بود ولی تمرین نکردن این چندساله هم علت کندی حرکاتم بود.

نفس کم آوردمتوی یه حرکت از نزدیک یه آب چیکی زد که تعادل من رو از دست دادم و خوردم زمین. آخ از خستگی ولو

شدم. اونم در حالی که نفس نفس میزد خم شد سمت من و گفت:

- خوب ۱۰ تا ضربه شلاق یا چوپونی؟

بریده بریده گفتم:

- شلاق برای چی؟

- برای تجاوز به حریم خصوصی که گفتم حق ورود بهش رو نداری!

نمیدونم چرا ولی از دهنم در رفت:

- اصلا دست خودم نبود!

- میدوم فکر کردی اگه عمدی بود الان زنده بودی ؟

خسته بودم . بدنم کوفته بود پاهام به خاطر ضربه هایی که زدم ذوق ذوق میکرد.

- فردا بیا برای کار بیدارم کن ! الانم کامی رو صدا کن بیاد منو بیره داخل خونه !

فقط سرش رو تکون داد و رفت.

من موندم و یه روز مزخرف دیگه که داشت شب میشد ...

قدم پانزدهم

بعد از اون دعوا و برخورد منو و آنا اتفاق خاصی رخ نداد تا اون روز که آنا با کمک غلام داشت اون اتاق بو گندو رو تعمیر میکرد. منم روی ایون نشسته بودم و داشتم نگاهشون میکردم. آنا یه لباس سرتاپا خاکستری پوشیده بود و شال هم رنگش تا الان بدون شال ندیدمشون از روی لباس اندامش زیاد معلوم نیست هرچند خیلی خوشگله ولی اخلاق و زبون مزخرفی داره .

آنا : اگه نگاه کردنت تموم شد بیا بالا کمک غلام !

من : چرا داری الکی وقتت رو تلف میکنی،هان ؟ اون اتاق بوگندو چی داره که از صبح خودت رو علاف اونجا کردی ؟

- یعنی میگی الان منو و غلام داریم وقتمون رو تلف میکنیم ؟

- آره !

- غلام بیا پایین بسه هر چی خودت رو خسته کردی !

غلام بالای سقف داشت چند تیکه چوب رو محکم میکرد با صدای زمختش گفت:

- ولی خانوم هنوز چند جا از سقف سوراخه و احتیاج به تعمیر داره !

آنا : خودشون درست میکنن مگه منو و تو بیکاریم که وقتمون رو تلف کنیم ؟ بیا پایین .

غلام: چشم خانوم

آنا اومد نزدیک من و چکش و وسایلی که دستش بود رو گذاشت جلو پای من و با لحن مسخره ای گفت :

-اونجا رو داشتم برای تو و کامی آماده میکردم چون الان که دیگه حالت خوبه صلاح نیست توی خونه ای بخوابی که

دوتا زن توش زندگی میکنن !

با تعجب گفتم:

- یعنی تو میخواستی منو کامی بریم توی اون اتاق بوگندو؟
- بوش ماله روغنهایی که داخلش نگه میداشتیمک اونا رو بردیم انبار بالا دیگه بو نمیده در ضمن کجا میخوای شبها بخوایی، هان؟
- یه خونه دیگه هر جا غیر از اون اتاق. اصلا چرا باید از اتاقی که قبلا توش بودم بیرونم کنی، هان؟
- چون درست سه روز پیش نشون دادی اصلا کنترلی روی خودت نداری و منم نمیخوام ریسک کنم که هوای اینجا توی این فصل به خاطر بادهاش خیلی خاصه و یه نوع گل اطراف باغ هست که روی غریزه مردها تاثیر میذاره. هر کی شهوتش بیشتر، تاثیرش بیشتر. من اگه الان همین گل رو بدم بو کنی یا نزدیکت بیارم با یه مومیایی هزار سالم تحریک میشی!
- با پوزخند گفتم:
- مگه من حیوونم؟
- نمیدونم ولی این گل تاثیرش روی مردهاست خواستی باور کن نخواستی به درک برای همین بود گفتم سمت آبشار نری چون معدن رویش اون گل دامنه همون کوههاست!
- خوب بابا انگار داستان علی بابا و دزد بغداده! اینا رو ولش، کامی رو کجا فرستادی؟
- گفتم میخواد بره شهر چیزی لازم داره منم گفتم مغازه سر پیچ باغ هر چی بخواد داره.
- شهر برای چی؟
- نمیدونم فقط گفتم دنبال چیزی که به درد کار تو میخوره!
- با خودم گفتم:
- پسره مسخره حتما رفته برام کلاه نمدی و چوب دستی بگیره!
- بلند شو برو سقف اتاقتون رو تعمیر کن!
- چی؟
- نخودچی... پاشو الان نزدیکه غروب زودتر کارت رو تموم کن اون رفیقتم که اومد بیاین داخل شام بخورین که باید برین بخوابین چون فردا روز سختی رو در پیش دارین!
- فردا؟
- آره قراره فردا شغل شریف رو شروع کنید!

- مگه قراره کامی هم با من باشه ؟

- آره کسی که از دبستان باهات بوده فکر نکنم بخواد توی همچین شغل مهمی ولت کنه ؟

- کی گفته کامی از دبستان با منه ؟

جوابم رو نداد و رفت توی خونه . حس فکر و خیال نداشتم . اوف کی خواست بره توی اون اتاقک . ولی کنجکاوی باعث شد برم سمتش . بیه اتاقک فکر کنم اندازه اش از ۳در ۵ بزرگتر بود . درش آبی آسمانی بود و دیواره های بیرونش رنگهای مختلف .

خنده ام گرفت فکر کرده ما مهدکودکیم که اینجوری رنگ آمیزی کرده برامون ؟

پنجره هاش با تورهای آبی از داخل پوشیده بود ، همیشه رنگ آبی به من حس خوبی میداد در رو باز کردم و مات موندم . توی اتاق رو به در دو تا تخت یکنفره بود . اینس مهم نیست تخت سمت چپ نزدیک یکی از پنجره ها کپ تخت خودم توی تهران بود . . .

باورم نمیشد همون مدل همون رنگ روی تخت یه روتختی شیری رنگ با کلی ناز بالشت دقیق شبیه تخت خودم ! یه موکت قهوه ای هم توی اتاق پهن شده بود یه میز کوچیک هم بین دو تا تخت ساده و خوب تازه دیگه اون بوی گندی رو که اول میداد ، نمیداد بوی هلو توی اتاق پیچیده بود .

- چند نفس عمیق کشیدم و محو اتاق بودم که یه چیزی محکم خورد پس کله ام . آخ برگشتم دیدم کامی داره هر هر میخنده .

- چته دیوونه ؟

- بده داداش نخواستم غرق بشی !

- برو بابا تا الان کدوم گوری بودی ؟

زدم کنار و اومد داخل اتاق و با دیدن اتاق سوتی زد و گفت:

- اوه لا لا تختم آوردن ؟

- نه !

- پس این چیه ؟

- نمیدونم خان دستور دادند . دختره دیوونه میگه باید توی این اتاق باشیم آخه از فردا شغل شریف منو تو شروع میشه !

- من دیگه چرا ؟

- نمیدونم میگه کسی که از دبستان با توئه اینجا هم ولت نمیکنه !



- کی بهش گفته من و تو از دبستان با هم هستیم ؟
- نمیدونم جواب درست حسابی هم به آدم نمیده . حالا اینا رو ول کن تو کجا رفته بودی ؟
- بیا بشین که هم سیگار پیدا کردم هم یه سی دی توپ آموزشی که بزنی تو برچک این دخمه ! و پلاستیکهای دستش رو شوت کرد توی اتاق .
- سی دی چی ؟
- سی دی که بدردت میخوره برای چوپونی !
- گمشو بابا سرکارم گذاشتی ؟
- کامی - نه به جون خودم سی دی مربوط به گوسفندهاست
- من - منظورت خودتی دیگه ؟
- نه جون داداش این فیلم آموزشی مربوط به شغل توئه !
- مشغول کل کل با هم بودیم که غلام صدامون زد بریم داخل .
- بریم که احضار شدیم. حالا جدی جدی میخوایم اینجا بمونیم ؟
- پ ن پ ... بریم تا جیغ بنفش نزده !
- با کامی وارد خونه شدیم . زری زن غلام اومد و گفت:
- خانوم الان میان
- کامی : او هباید منتظر نزول اجلال بانو باشیم .
- من : برو بابا
- تازه نمای خونه بیشتر توی چشمم می اومد . از در که وارد میشدی یه اتاق بزرگ بود که دور تا دورش پشتی گذاشته بودند و سه تا اتاق که یکیش من توش بودم، اون دوتا رو نمیدونم . آشپزخونه اش هم که این نبود از این معمولی ها بود اینا اصلا چه میدونن این چیه !
- سرویس بهداشتیش هم بیرون بود .
- کامی : هوی کجایی تو ؟
- من : همینجا نیومدن این شاهزاده خانوم ؟

- نه بابا داره حتما خوشگل میکنه !

پقی زدم زیر خنده .

صدای آنا اومد : هر هر کجاش خنده داشت ؟

من: چه عجب تشریف آوردین ؟

- شما راحت باش !

- هستم.

کامی : خوبی آنا جون ؟

- خوبم که الان داری باهم حرف میزنی !

من :شام که از الان خبری نیست پس چکارمون داشتی ؟

رو به کامی گفت:

- بشین حرفهام طول میکشه !

کامی هم اومد کنار من نشست از اونجایی که عادت نداشتیم روی زمین بشینیم جفتمون پاهامون رو دراز کرده بودیم .

آنا : راحتین شما ؟

کامی : شرمنده ما اصلا تو عمرمون روی زمین ننشستیم .

آنا پوزخندی زد و گفت:

- آهان یادم نبود شما جد در جد مبل نشین بودین ! مهم نیست . از فردا تا اول مهر برای من کار میکنی .دقیق ۱۰۰ راس گوسفند هر روز سر ساعت ۶ صبح بیدار باش ،نهارت رو هم میبری تا ساعت ۵ بعد از ظهر . غلام روز اول راه رو نشونت میده ولی روز بعد خودت میبری .هر گوسفندی که گم بشه یا بمیره یه روز به روزهایی که باید اینجا بمونی اضافه میشه . یکشنبه ها تعطیلی هر جا بخوای میتونی بری ولی صبح دوشنبه آماده اینجایی . جاهای ممنوعه یکی اون آبشاره یکی اتاق سمت چپی که مال منه ،باقی جاها میتونی بری !کامی هم کمکت میکنه کار سختی نیست در ضمن . جمعه ها میری حموم و باید لباسات رو هم خودت بشوری ! هر غذایی هم که جلوت گذاشتن میخوری. اینو میخوام، اونو میخوام نداریم . امشب استننا چون شب آخر راحتی ی تو و دوست جونته براتون زری دلمه برگ مو درست کرده ! همین حرف دیگه ای نمونده !

تمام مدتی که حرف میزد میخواستم داد بزوم و خفه اش کنم ولی با گفتن اون غذا یه کوچولو آرام شدم !

کامی: اوف بابا چه خبره خودمون رو معرفی کنیم که بهتره !

آنا: هنوز هم دیر نشده میتونید برید توی زندان گیوه می دوزی ماهانه قسط بندی میکنیم پولم رو برمیگردونی ولی باید تا قبل از اعدامتون حسابتون رو باهام صاف کنیم چون فکر کنم یه چند ماهی حکمتون طول میکشه!

کامی: اون که بله راستی اینجا لب تاپی، سی دی چیزی پیدا میشه؟

من: برو بابا دلت خوشه، اینجا همچین چیزا پیدا نمیشه!

آنا از جاش بلند شد و رفت سمت اتاقش و بعد از چند ثانیه با یه کیف لپ تاپ برگشت و گذاشت روی پای کامی.

آنا: ببین به دردت میخوره؟

کامی سوتی زد و گفت:

- آخرین مدل اپل؟ این جیگر مال کیه؟

آنا: مال من!

من: دزدیدی؟

آنا: آره، بهتره کارت رو سریع انجام بدی چون وقت شامه.

کامی هم سریع سی دی گذاشت توی لپ تاپ و گفت:

- بیا جلوتر که این سی دی آموزشی فقط به درد تو میخوره!

کنجکاو شدم که ببینم چیه ولی تا سی دی رو اجرا کرد بالشتی رو که کنار دستم بود پرت کردم سمتش. دیوونه رفته برام سی دی کارتون گوسفند ناقلا خریده!

آنا زد زیر خنده و گفت:

- اینا به درد آبییش نمیخوره!

اون شب با خنده و مسخره بازی کامی و دلمه های خوشمزه زری تموم شد و منو کامی رفتیم سمت اتاقک. غلام گفت:

فردا صبح میاد بیدارم کنه!

با خودم گفتم تو سعی خودت رو بکن من اگه شش صبح بیدار شدم اسمم رو عوض میکنم!

قدم شانزدهم

کامی: پسر کارمون اشتباست این اطراف آنا رو میشناسن گیر میفتیم ها!

من : از دیوار مردم که بالا نمی‌ریم داریم برمی‌گردیم از کجا می‌خوان بفهمن ما توی خونه آنا بودیم ،هان ؟

- از من گفتن، وقتی همون غلام گنده خفتمون کرد می فهمی !

- زر نزن راه بیا داره هوا روشن میشه .

- بابا با این کفشهای مسخره تند تر از این نمیتونم بیام !

با این حرفش یه لحظه وایستادم و یه نگاه بهش انداختم با اون دمپایهای راحتی ها و لحن حرف زدنش زدم زیر خنده .  
عین این دخترایی که با عشقشون از اسارت فرار کردند و نمیتونن تند راه بیان .

من : می‌خوای بغلت کنم عشقم ؟

کامی: گمشو برو نزدیک جاده ایم فکر میکنی با جیبهای خالی کسی ما رو سوار میکنه ؟

- آره ،تو بیا به شرطی که حرف نزنی و خرابکاری نکنی.

به لب جاده که رسیدیم خبری از ماشین نبود . کامی هم غرغر میکرد . یه نگاه به آسمون انداختم کم کم داشت هوا روشن میشد . یه کامیون اومد رو به کامی گفتم :

-حواست باشه ما ماشینمون خراب شده می‌خوایم بریم تهران وسیله بیاریم، فهمیدی ؟

با لحن مسخره ای گفت :

-حتما جک ماشینمون نه ؟

- مرگ خفه باش یه چند دقیقه .

برای کامیون دست بلند کردم اونم وایستاد با دیدن قیافه راننده کپ کردم از این هیكلی های روزگار بود از اون راننده ای سیبیلو مرد با صدای زمختی گفت:

- سلام چی شده داداش ؟

- ببخشید میشه ما رو تا تهران ببرین ؟

یه نگاهی به من و کامی انداخت و اخماش رفت توی هم

مرد :وسیله ندارین ؟

من : ماشینمون خراب شده توی این روستای کنار دلفان وسیله اش رو هم کرمان پیدا نکردیم فقط تهران داره. ما هم گیر کردیم !

مرد : ماشینت چیه ؟

من: فراری کلاچ بریده منم ناواردم، اینجام امکانات کم!

مرد پوزخندی زد و گفت:

-خدا روزیت رو جای دیگه بده داداش!

و گاز داد و رفت. کامی محکم زد پس کله ام و گفت:

- من خفه شم تو حرف بزنی؟ آخه کثافت تو اگه فراری داشتی یه هواپیما میگرفتی میرفتی تهران نه اینکه با یه شلووار

کردی و دمپایی وایستی کنار جاده!

با حرص گفتم:

-ماشین بعدی تو زور بزن!

- باشه حالا ببین و تماشا کن و البته یاد بگیر یار دبستانی من!

هوا روشن شده بود و منو کامی مثل بدبختها کنار جاده وایستاده بودیم.

من: الان دیگه غلام برای بیدارباش منو تو رفته و فهمیده نیستیم!

کامی: خفه...

که یه ۲۰۶ اومد و با دوتا جیگر تنها!

خواستم برم سمتش و نگهش دارم که کامیجلوتر از من رفت و نگهشون داشت و شروع به حرف زدن کرد.

نمیدونم چی گفت که صدای خنده شون بلند شد.

من: کامیار جان ظهر شد!

کامی: دیدین گفتم چه گند اخلاقه

و هرهر خندید

رو به من گفت:

بفرما سوار شو

و چشمکی هم حواله اش کرد

رفتم سمت ماشین و سوار شدم. کامی هم خودش رو انداخت توی ماشین. به محض سوار شدنم دوتا کله برگشت سمت

وای چقدر زشت! دو تا دختر غرق آرایش و شالهای چروک که روی سرشون افتاده بود و موهای سیخ سیخ و قرمز آتیشی

برگشتم به قالب یخ بودنم.

من: حال شما خانومها؟

دختری که پشت رل نشسته بود با لبخند مسخره ای گفت:

- سلام اسم من تیتاست، اینم دوستم هاناست!

- آیش هستم.

- اوه چه اسم خوشگلی، خارجیه؟

- نه ایرانیه، حرکت نمی کنید؟

کامی: منم که بوقم این وسط، بابا منم تحویل بگیرید.

تیتا: خوب اسم تو چیه؟

کامی: کامیار هستم و تا تهران در خدمت شما.

هانا: فقط تا تهران؟

کامی: نه تا توی خونه که یه استراحت سه نفره بکنیم!

تیتا: پس من چی؟

کامی: تو رو هم حساب کردم عسیسم آیش رو حساب نکردم. چون اون گنداخالقه اذیت میکنه!

هانا: اوه نه پسر به این خوشگلی کجاش بدخالقه؟

من: کامی راست میگه من الان خسته ام فقط میخوام بخوابم و خودم رو به یه حموم داغ برسونم.

هانا: ماساژور نمیخواهی؟

من: چرا البته اگه تو باشی.

نیشش تا آخر گوشش باز شد ولی اخمهای تیتا رفت توی هم. کامی شروع به چرت و پرت گفتن کرد تا تیتا مثلاً ناراحت

نباشه. به جهنم که ناراحت شد. چشمام رو بستم و نشون دادم که خسته ام و خوابم میاد.

کامی هر چی با تیتا حرف میزد اون بی محلی میکرد ولی هانا خوب پرحرفی میکرد.

با پام آروم زدم به پای کامی اونم ساکت شد و سرش رو آروم گذاشت روی شونه من، کاری که من ازش متنفرم، اونم از

فرصت استفاده میکرد. کم کم احساس خواب آلودگی کردم و صداهای اطراف برام نامفهوم شد. بین خواب بیداری بودم

که احساس کردم صدای آروم هیس هیس میادانگار یکی کنار گوشم نفس میکشید و ماشین از حرکت ایستاد.

از اونجا که خوب میتونستم خودم رو به خواب بزنم عکس العملی نشون ندادم.

صدای هانا بود :

-تیتا حیف ایناست حداقل اون چشم خوشگله رو بذار برای من ! جوون سالم فکر میکنی چقدر بابت کلیه هاش بدن ؟  
تیتا : ساکت الان بیدار میشن همین که گفتم با خودمون میبریمشون . نمیدونم ولی یه چند میلیونی دستمون میاد . الانم  
اون داروی کوفتی رو بریز توی شربت‌ها تا بیدارشون کنم و بدم کوفت کنن و کپه مرگشون رو بذارن .  
هانا : داروها توی کوله پشتیمه باید از صندوق بردارم .

تیتا : برو بردار منم میرم توی این رستوران کثیف و یه کم آبجوش میگیرم !  
صدای باز بسته شدن در ماشین یکبار دوبار به گوشم خورد .

صبر کردم و آرام آرام پلکهام رو باز کردم رفته بودند بیرون صدای حرف زدنشون می اومد.

هانا : بیا اینم داروها

تیتا : دستت باشه اون فلاکس رو از توی ماشین برام بیار !

سریع چشمهام رو بستم و صدای باز و بسته شدن در اومد و صدای هانا که داد زد تیتا فلاسک رو جا گذاشتم . آرام  
چشمام رو باز کردم از ماشین فاصله گرفته بود شونه ام رو تکون دادم.

کامی بیدار نشد. اه مرد این همه خوابش سنگین ؟ خوشبختانه سوئیچ روی ماشین بود زیر چشمی بیرون رو نگاه کردم  
خبری نبود. هانا و تیتا از ماشین خیلی فاصله داشتند و رفتن داخل رستوران کثیفی که کنار جاده بودخودم رو پرت کردم  
صندلی جلو اینقدر به سرعت که کامی زیر سرش خالی شد و سرش محکم خورد به شیشه و من سریع ماشین رو روشن  
کردم و با آخرین توان گاز دادم . صدای جیغ لاستیکها با جیغ و فریاد تیتا و هانا یکی شد و البته فحشهای کامی که داد  
میزد ولی من فقط پام رو روی پدال گاز فشار میدادم و از آینه تیتا رو نگاه میکردم که شالش از سرش افتاده بود و اون  
مثل دیوونه ها دنبال ماشین می دوید .

کامی : هوی با توام این دیوونه بازی ها چیه ؟ ماشین رو دزدی، هان ؟

- تو بهتره کپه مرگت رو بذاری چون این دوتا جادوگر روی ما شرط بندی کرده بودند و حتما میخواستن ما رو به باند  
اعضای بدن بفروشن !

- آیش دیوونه شدی ؟ این چرت و پرتها چیه، برگرد ببینم .

خودش رو از عقب انداخت روی فرمون و هی اینطرف و اونطرف میرفت . باعث شده بود تسلط نداشته باشم تلاش کردم  
دستش رو از روی فرمون بردارم که نمیشد . ماشین زیگزاگ میرفت با آرنجم محکم زدم توی صورتش اونم آخش در  
اومد .

- بتمرگ سرجات دارن او دوتا عفریته دنبالمون میان فکر نکردی چرا ما رو سوار کردند ؟

با لحن مسخره ای گفت:

- اوه میخواستن بی عفتمون کنن ؟

- مرگ، نخیرم میخواستن زنده زنده پوستمون رو بکنن با استفاده از داروهای بیهوشی ؟

- سرکاریه دیگه ؟

من - کامی ایندفعه جوری میزنمت که دهنتم کلا بسته شه پس روی اعصاب من نیا !

- سارق حالا ایست و بازرسیهای توی راه رو چیکار میکنی ؟

- مهم نیست وقتی چاره کار هست نگرانی ،چرا ؟

- تو پولت کجا بود ،هان ؟

- تیتا جون که پول داره، یعنی نداره ؟

- مرگ از دست تو فعلا من گشمنه در ضمن فکم هم درد میکنه یه وحشی افتاد به جونم !

- رسیدیم برو دادگاه خانواده درخواست طلاق بده

- ایش !

نمیدونم چقدر راه اومده بودیم که به اولین ایست و بازرسی رسیدیم که بخیر گذشت دومی هم همینطور . کامی هی غر میزد که گشمنه ، پی پی دارم و هزار مرض دیگه ولی من فقط با سرعت راندم و وقتی تابلوی ۵ کیلومتری شهر تهران رو دیدم سرعتم رو از ۱۲۰ تا رسوندم به ۹۰ تا یه راست رفتم سمت خونه فرهاد . میدونستم همیشه به خاطر مادرش خونه است ولی باید قبلش خبر میدادم .

- جون خودت تو بمیری من دیگه بریدم بزنی کنار از بس آب خوردم دارم میترکم !

- صبر کن دیگه رسیدیم

اینقدر گشمنش بود که جوابم رو نداد خودمم خسته شده بودم . همین که به یه دکه مواد غذایی رسیدیم در ماشین در حال حرکت رو باز کرد گفت :

اگه ننگه نداری خودم رو پرت میکنم پایین .

توان مخالفت نداشتم ماشین رو ننگه داشتم اونم سریع پرید پایین و خودش رو رسوند به دکه و هر چی مواد غذایی بود خرید و خیلی راحت از توی کیفی که توی ماشین بود پولش رو پرداخت. دوتایمون مثل قحطی زده ها دوتا ساندویچ و کیک و نوشابه رو خوردیم و من از خستگی عقب ماشین دراز کشیدم و کامی رفت پشت رل و حرکت کرد و با حرکت آروم ماشین منم گیج شدم و به خواب رفتم ....



قدم هفدهم

کامی:

- هوی پاشو زیبای خفته تا الان صد دور میدون آزادی رو دور زدیم، کجا برم؟

خواب آلود بودم بدنم کوفته شده بود. خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- برو سمت گیشا!

- اوه خونه کی اونوقت؟

- خونه فرهاد!

- چی؟ چرا خونه اون؟ میریم خونه مجردی خودمون.

- آخه احمق به نظرت آدرس اونجا رو کیوان نداده بهشون. خوبه تمام دوره هم بودنمون اونجا بوده!

- آیش!

- هان؟

- میشه خونه فرهاد نریم؟ میدونی که اون طاقت دیدن منو نداره!

- بهترین جا اونجاست کسی دنبالمون نیاد.

میدونست حق با منه پس بی خیال شد و رفت سمت خونه فرهاد. دیگه نزدیکهای سه صبح بود که رسیدیم جلوی خونه. همون نما، همون کوچه، همون در فقط حس من فرق میکرد. دیدم من فرق داشت دیگه اون آیش چند سال پیش نبودم.

- اگه طاقت نداری برگردیم

- کجا رو داریم که برگردیم هان؟ بی خیال پیاده شو.

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت خونه ساعت سه صبح بود. منو کامی با این سرو وضع بعد از این همه سال مطمئناً فرهاد کپ میکرد.

من: زنگ پایینی رو بزن شاید هنوز سوئیت پایین باشه.

کامی: باشه ولی اگه فحش داد میگم تقصیره توئه نه من!

سری تکون دادم و سعی کردم چشمام رو نبندم. تا گذشته مزخرفم به یادم بیاد. کامی آروم زنگ رو زد انگار میترسید.

زدمش کنار و گفتم :

- برو گمشو با این زنگ زدنت اینجوری که بیدار نمیشه .

دستم رو گذاشتم روی زنگ و پشت سر هم زنگ زدم. شاید یه چند دقیقه ای دستم روی زنگ بود کامی هم با ترس مسخره ای نگاهم میکرد صدای کیه گفتن فرهاد اومد با صدای خواب آلودی داد زد:

- بله !

من: بیا دم در .

فرهاد : هان ؟

من :میگم بیا دم در مُردیم از سرما .

فرهاد : شما ؟

من : آیشم با کامیار ،بخ زدیم بابا .

صدایی ازش نیومد فقط صدای تق فهمیدم آیفون رو گذاشته

کامی : بیا دلت خنک شد الان میاد سر منو میبره !

من: میاد دم در میدونم

- تو با همین میدونمات بدبختمون کردی دیگه وگرنه من الان ...

حرفش با باز شدن در حیات قطع شد .

از دیدن قیافه فرهاد هم شوکه شدم، هم خنده ام گرفت .اون پسر لاغر مردنی الان هیکلی بود برای خودش با یه شلوارک پشت رو تنش کرده بود .جلوم وایستاده بود و با گیجی منو داشت نگاه میکرد .

من : سلام پیشکشت حداقل برو کنار بیایم تو !

فرهاد: آیش ؟

من : پ ن پ روحشم اومدم اغفالت کنم .

فرهاد :خودتی ؟

رفتم نزدیکترش و یکی زدم توی سرش و گفتم :

-کار افتاد منخ اکبندت ؟

خودش رو انداخت توی بغلم و محکم فشارم داد.

من: فیلم هندی بو میدم در حد گوسفند، ولم کن!

کامی: سلام فرهاد خان

فرهاد از توی بغلم اومد بیرون و گفت:

- از کجا میان شماها؟ چی شده؟ اصلا تهران چیکار میکنید؟ این چه سرو وضعی که دارن؟

من: اگه اجاز بدین قبل از قندیل شدن برات بگم!

فرهاد: شرمنده بیاین تو!

چشمام رو بستم و رفتم داخل چشم بسته راه پایین رو بلد بودم. صدای فرهاد اومد که حالم رو میپرسید.

من: خوبم فقط خسته ام!

فرهاد: اول بازجویی یا استراحت؟

من: اول حموم بعد چهار پرس بختیاری با دوغ فردعلا! آخر یه قهوه فرانسوی مشت و در ادامه تعریف وقایع!

فرهاد سوتی زد و گفت:

- چه کم توقع ولی داداش تو مملکت ما این وقت از کجام چهار پرس بختیاری بیارم؟

من: از همون رستوران شبانه روزی فقط سریع.

کامی: ببخشید من راضی به زحمتتون نبودم به اصرار آبیش جان اومدم.

من: خف بابا...

فرهاد: منم همین که آبیش گفت

من: لباس تمیز حوله تمیز همه چی بده که حموم طولانی دارم!

فرهاد لبخندی زد و گفت:

- هنوز همون گندی هستی که بودی!

حس جواب نداشتم و خودم انداختم توی حموم. اندازه تمام اون روزها و شبها و بوی گند اونجا خودم رو به آب و صابون سپردم. شاید یه ساعت تموم خودم رو اینقدر شستم که پوستم داشت برمیگشت.

کامی: آبیش جان بیا گمشو بیرون!

من : لباس آورد ؟

کامی - آره بیا گذاشت تو رختکن و خودش رفت .

اومدم بیرون یه حوله تنی سفید با لباس زیر خوب. با این هیكل جدید فرهاد لباساش به من میخوره.

لباسا رو پوشیدم و اومدم بیرون . کامی بدون حرف پرید تو حموم و تا مثل منخودش رو بسابه !

روی مبل خودم رو انداختم و چشمام رو بستم . صدای فرهاد اومد

فرهاد : نمیخواهی بگی چی شده ؟

من : خستم داغونم میفهمی ؟

- بعد از شش سال پیدا شدی اومدی میگی داغونی ؟ اونم ساعت چهار صبح ؟

- نگو که خبرها بهت نرسیده .

- آیش من فقط میدونم تو ، کسی که از اولین گریه تولد توی اتاق عمل با هم بودیم تا شش سال پیش ،

متهم به قتل عمده !

- کسی رو نکشتم تو که باید منو بشناسی !

- من تو رو شش سال پیش میشناختم نه الان که به قول خودت داغون جلوم وایستادی .

چشمام رو باز کردم و زل زدم بهش ته چشماش نگران بود و مضطرب .

- مامانت بیداره ؟

اخمی کرد و گفت:

- مامانم ؟ نه خوابه یادت رفته با خوردن اون قرصها مثل خرس قطبی میخوابه !

- صبح باید منو ببری آدرس اون خونه ای که اونشب رفتم و اون همه بلا سرم اومد

- هنوز نمیخواهی تعریف کنی !

- حوصله ام سر رفته بود رفتم خیابون گردی یه دختر عجق و جق سوار کردم و ...

همه چیز رو براش تعریف کردم از شکنجه ها و حتی خون لیسیدن . از دلفان ، از آنا و حرفهای مسخره اش

تمام مدت فرهاد ساکت به حرفهام گوش میداد . حرفهام که تموم شد گفت :

یعنی این مدت خونه اون دختره بودی ؟ اصلا از کرمان چطور سردرآوردی هان ؟

- قرار صبح تو برام بفهمی آدرس خونه ای که اونشب رفتیم رو بهت میدم برو تحقیق!
- پس به کما رفته سروش جریانش چیه؟
- نمیدونم وقتی اون کثافت داشت منو شکنجه میداد سالم بود. خبر نداشتم مرده کامی گفت.
- نمیدونم من که مغزم هنگ کرد راستی بختیاری فقط دو پرس یخ زده داشت که اونم با مایکروو گرم کردم
- دستت درست، بیار که گشمنه.
- همینجور که به سمت آشپزخونه میرفت گفت:
- این پسره چرا دنبالت، هان؟
- چون توی سرقت شرکت با من بوده.
- با تعجب گفت:
- مگه شرکت رو شما زدین؟
- نه یه دزد استخدام کردم. همون هم شرکت رو زد، هم ترتیب مامی سروش رو داد.
- از کی اینقدر کثیف شدی؟
- از شش سال پیش!
- ناراحت گفت:
- بابا هنوز فراموش نکردی داری، صاحب یه داداش یا خواهر میشی!
- اول متوجه حرفش نشدم ولی بعد داد زدم:
- چی؟
- تو خبر نداستی شهره حامله است؟
- چند وقتشه؟
- نزدیک چهارماه باورت میشه من دارم دایی میشم.
- از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق خوابش و سریع از توی کمدش یه تیشرت با شلوار جین برداشتم و سریع پوشیدم و از اتاق زدم بیرون
- من: عابر بانک و موبایلت رو میخوام و البته ماشینت.

فرهاد : جون داداش چیز دیگه ای لازم نداری ؟

- چرا کلید خونم میخوام !

- نه !

- آره تحمل اینجا رو ندارم خودم دنباله کارهای خودم هستم. توام لازم نیست به کسی چیزی بگی . سعی نه تلاش میکنم گیر نیفتم و کاری نکنم که برای تو دردسر بشه !

- استوپ بابا، چه خبرته داری تخت گاز میری ،هان ؟ کجا مگه نمیخواهی پیش من بمونی ؟

- نه با کامی میریم خونه فقط قربون داداش کلید رو بده.

- آیش !

- فرهاد معطل نکن تا خیابونها خلوته میخوام برم . شلوغی برام دردسر میشه.

وقتی دید نمیتونه حریفم بشه رفت کلید رو آورد .رفتم سمت حموم و گفتم :

-کامی به امید روزگار تموم کردی دیگه ؟

صدای خنده اش اومد .

- کوفت بیا بیرون نمیواد با خودت حال کنی بیا بریم . اینجا دیگه امن نیست !

فرهاد اخمی کرد و گفت :

منظور ؟

- تو بدون مامانت آبم نمیخوری یعنی تا الان نگفتی من پایینم ؟

حرفی نزد و سرش رو انداخت پایین . کامی هم اومد بیرون بدون هیچ حرفی سوئیچ و عابر و ماشین و موبایلش رو گرفتم و از خونه زدیم بیرون .

کامی : حالا کجا بریم ؟

- اول یه کله پزی مشت، بعد میریم خونه من !

- خونه تو ؟

- آره !

- اونجا رو پلیس نرفته ؟

- نه فقط سه نفر میدونن همچین خونه ای دارم . فرهاد، خواهرش و مادرم !

از لحنم فهمید چقدر ناراحتم پس تا رسیدن به کله پزی حرفی نزد . وقتی به کله پزی رسیدیم بی حرف و سوال یه دست کله پاچه مشت زدیم تو رگ و رفتیم سمت خونم . خونه ای که شش سال پا توش نداشتم .

قدم هجدهم

یه کوچه بن بست که فقط یه خونه تهش بود یه خونه ویلایی بزرگ با آجر نمای قهوه ای . پنجره هاش خاص بود دایره ای مثل کلبه های توی قصه ها .

کامی : اوه لا لا اینجا چه دنجه ، کلک اینجا رو رو نکرده بودی !

- بیا پایین ماشینم بیار تو تا من در رو باز کنم !

از ماشین تا در خونه بیست قدم بود .

ولی برای من انگار داشتم به جهنم نزدیک میشدم . سرتاپا عرق کرده بودم . کلید رو از جیبم در آوردم . قفل در زنگ زده بود به بدبختی در رو باز کردم . با دیدن حیاط خونه خشکم زد . سرسبز و تازه انگار این مدت یکی می اومده به درختها و گلها رسیدگی میکرد . با صدای بوق کامی به خودم اومدم و از سر راهش رفتم کنار

ماشین رو آورد داخل . رفتم سمت ساختمون اصلی در سالن رو باز کردم خونه خالی بود هیچی توش نبود .

فقط چند تا خرده شیشه و تیکه های صندلی از همون دعوای اونشب راه پله ها چند تا از پله هاش کنده شده بود . چشمام رو بستم و اون شب رو تصور کردم ولی فقط صدای داد و فریاد می اومد و البته گریه و ضجه های خودم از درون !

کامی: آیش اینجا کجاست ؟

- خونه من فقط وسیله نداره آب و برق و گازش رو امتحان کن . ببین طبقه بالا چیز خاصی نیست ! به فرهاد بزنگ بگو یه کم وسیله بیاره برامون پتو و تشک و اینجور چیزها . منم میرم بیرون جایی کار دارم زنگ بزنی و گوشی رو بده با خودم ببرم کار دارم !

به فرهاد زنگ زد و سفارشهای لازم رو داد و گوشی و سوئیچ رو داد به من از خونه زدم بیرون .

ماشین رو که روشن کردم فقط بدون هدف رفتم نمیدونستم کجا یا برای چی فقط میخواستم اون سروصداها رو از توی سرم دور کنم !

یه نیم ساعت یه چرخ زدم که چشمم خورد به یه موبایل فروشی ماشین رو پارک کردم و رفتم داخلش یه بچه ژینگول سیخ سیخی بود معلوم بود تازه از خواب پاشده .

پسر: سلام در خدمتم!

من: دو تا گوشی میخواستم با دو تا خط اعتباری.

پسر: تا چه قیمت؟

- قیمت مناسب در ضمن از اعتباری ایرانسل نمیخواهم از ۰۹۱۲ ها بدین!

چشمی گفت و چند مدل ریخت جلوم شروع کرد به توضیح امکاناتش حوصله ام رو سر برد. دو تا نوکیا ۹۵ انتخاب کردم با دو تا خط رند و عابر رو گذاشتم جلوش و گفتم پولش رو کم کن!

گوشی ها رو که خریدم از مغازه زدم بیرون و رفتم سمت پاساژی که همون نزدیکی ها بود. چند دست لباس و یه ساک بزرگ خریدم حوله و بقیه وسایل بهداشتی!

تا ساعت دو خرید میکردم با دستهای پر برگشتم سمت ماشین. اوف جریمه هم شدم اونم سی تومن

وسایل رو گذاشتم تو ماشین و راه افتادم. سمت اون آدرس نحس. خیابون ولیعصر که رسیدم شقیقه هام شروع به ذوق ذوق کرد. بدنم در حال یخ زدگی بود آروم رانندگی کردم و توی ذهنم دنبال اون کوچه می گشتم. هر چند شب بود و تاریک و از اطراف چیز زیادی یادم نمونده بود ولی پیداش کردم. خبر خاصی نبود یه زن و مرد. سر کوچه وایستاده بودند ظاهرشون که معمولی بود. مرد قیافه اخمویی داشت ولی زن خنده های جلف و بلندی داشت میشد ازش حرف کشید. یه مانتو کوتاه تنگ با جین تنگ تر پوشیده بود و یه شال رنگی رنگی هم شل انداخته بود سرش یه آرایش غلیظ هم روی صورتش بود معلوم بود که چیکاره است.

ماشین رو پارک کردم و خاموش کردم و منتظر موندم مرد بره دنبال کارش. یه نیم ساعت علاف بودم که مرده رفت، زن اومد کنار خیابون و از توی کیفش یه عینک بزرگ زد به چشمش و منتظر وایستاد.

چند تا ماشین براش بوق زدند که هیچ عکس العملی نشون نداد.

ماشین رو روشن کردم و رفتم جلوش ترمز زدم. شیشه رو دادم پایین و گفتم:

- شما از اهالی این کوچه هستین؟

جواب نداد اصلا نگاه نکرد.

- خانوم قصد مزاحمت نیست فقط دنبال یه آدرس.

عیکنش رو برداشت و یه نگاه بهم انداخت. وای چه قیافه زشتی داشت پشت چشماش رو سیاه کرده بود

و لباس بزرگ و قرمز براق بود. روی دماغشم یه چسب زده بود موهاش هم یخی، قیافه حال بهم زنی داشت. با صدای تو دماغی گفت:



- آدرس کجا ؟

با دست اشاره به کوچه پشت سرش کردم و گفتم:

- اون خونه ته کوچه میخواستم ببینم مال کیه ؟

یه نگاه به پشت سرش انداخت و گفت:

- برای چی میخوای بدونی ؟

- میشه سوار شید البته اگه اطلاعاتی درباره اون خونه دارین !

یه نگاه به قیافه من و ماشین کرد و مثلاً با ناز در ماشین رو باز کرد و سوار شد . منم بدون تاخیر راه افتادم .

- کیوان هستم و شما ؟

لبخند مسخره ای زد و گفت :

- نانا هستم .

- اهل همین محله هستین ؟

نانا - نه خونه یکی از فامیلامون اینجاست ، شما دنبال کدوم خونه بودی ؟

- ته کوچه، همون در آبی رنگ حدود یکماه پیش یه مهمونی راه انداخته بودن منم اونجا بودم که موبایلم رو گم کردم

یه سری شماره توش بود که برام خیلی مهم بود . چندباری اومدم ولی مثل اینکه نبودند .

نانا : آهان خونه سرهنگ نوری رو میگی ؟

- آره ، همون یه دختر هم داشتن .

- خوشگل بود ؟ چشمت رو گرفته ؟ نکنه موبایل بهانه بود ؟

لبخند خاصم رو زدم و ماشین رو جلوی یه کافی شاپ نگه داشتم و گفتم:

بفرمایید !

و خودم هم از ماشین پیاده شدم و منتظر بود در رو براش باز کنم که اشاره کردم بیاد پایین با اخم کوچولویی اومد پایین

و رفتیم داخل رستوران . اه گذش بزنی با یه تیشرت و شلوار جین مشکی پیام کافی شاپ اونم با یه عجزه !

رفتیم سمت یه میز و سعی کردم به فضای مزخرف اونجا نگاه ننذازم . گارسون مسخره ای اومد سفارش بگیره .

من : چی میل دارین ؟

نانا: کاپوچینو با کیک خامه ای!

من - منم یه قهوه ترک تلخ بدون شکر!

بعد از رفتن گارسون ، دست به سینه زل زدم به نانا .

- خوب جواب سوالی که تو ماشین ازم پرسیدی رو ندادم خوشگلی دختره رو یادم نیست چون بعد از مهمونی به خاطر کیف پول و موبایلم مهمونی از دماغم در اومد!

- تاریخ دقیق مهمونی رو یادت نیست؟

- فکر کنم اولای اردیبهشت بود مهمونیش تا هفت صبح ادامه داشت .

یه کم فکر کرد و گفت:

- فضای مهمونیش چجوری بود؟

نمیدونستم میتونم بهش اعتماد کنم یا نه؟ بی خیال گفتم:

- مثل اینکه عروسی هم بود

با تعجب گفت:

- عروسی یا مهمونی کدوم؟

بی خیال گفتم:

- فکر کنم عروسی جان و ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که زد زیر خنده و باعث شد دندان های زشتش معلوم شه. اه گند، ببند دهنه رو حالم بد شد!

خنده اش که تموم شد گفت پس بگو چجوری شده گوشه و کیف پولت رو جا گذاشتی حتما از ترس عروسی بوده؟

- ترس نه بابا هر چند برام عجیب بود ولی خوب تنوع بعضی وقتها لازمه!

- حالا تو جزء کدومشون بودی؟ خون آشام ها یا همجنسگراها یا خون بازها؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- هیچکدوم دعوت اولم بود

- منم اونشب بودم ولی تو رو یادم نمیداد؟

- بعد از معرفی عروس و داماد رفتم چون فضاش خیلی خفه بود .
- چیزی نگفت و خیره زل زد بهم سفارشهامون رو آوردند .
- فنجون رو برداشتم و یه کوچولو مزه کردم. اه چه مزخرف انگار زهرمار توش بود . ولی نانا دولپی داشت میخورد نه ظرافتی نه عشوه ای انگار گشنه اش بود .
- وقتی خوردنش تموم شد گفت :
- خوب ساعت نزدیک دو ظهره از اینجا کجا بریم ؟
- با خودم گفتم هه، تو میری قبرستون منم برمگیردم خونه !
- شماره تماس رو بده که در ارتباط باشم منم شماره ام رو میدم خبری درباره اون خونه و دختره بود بده به من . راستی گفتی دختره سرهنگ نوری ؟ باباش پلیسه ؟
- آره کلانتری یوسف آباد، سرهنگ نوری الان یک ماهی هست رفتن مسافرت . هانی رو هم با خودشون بردند !
- اسمش برام خیلی آشنا بود ولی یادم نمیومد این اسم رو کجا شنیدم ! ولش کن یادم میاد .
- رو به نانا گفتم :
- باید برم شماره ات رو بده !
- شماره اش رو داد و روی یه تیکه از دستمال کاغذی نوشتم . و شماره کیوان رو دادم و گفتم:
- هنوز گوشی ندارم ولی شماره ام همینه یه تک بزن به شماره ام ببین روشنه یا نه ؟
- اونم با یه گوشی داغون زنگید و گفت بوق خورد !
- پس موبایلم دستشه هنوز چرا خاموشش نکرده ؟
- حتما داره از خطت سوء استفاده میکنه .
- نه بابا فکر نکنم بیخیال بریم !
- جلوتر ازش راه افتادم و رفتم صندوق حساب کردم و اومدم بیرون . اونم دنبالم سوار ماشین شد .
- من : مسیرت کجاست ؟
- نانا: به این زودی میخوای بری ؟
- آره کار دارم شب باهات تماس میگیرم و یه قراری میذاریم ، خوبه ؟

- آره اگه میشه منو سر همون کوچه پیاده کن برمیگردم خونه فامیلمون !
- سری تکون دادم و دور زدم و تا خود کوچه فقط به اون اسم آشنا فکر میکردم.
- کیوان همینجا پیاده میشم !
- زدم کنار و گفتم:
- ملاقات خوبی بود هم دیدنت هم اطلاعات . امیدوارم زودتر به موبایل و کیفم برسم !
- لبخند گشادی زد و دستش رو آورد جلو با هم دست دادیم و رفت پایین . منم راه افتادم سمت خونه .
- همش توی ذهنم کلانتری یوسف آباد و .... وسط خیابون زدم روی ترمز یادم اومد همون کلانتری که با کامی رفتیم همون سرهنگ یعنی اون دختر خون آشامه دختره همون سرهنگ بود ؟ به مغزم فشار آوردم
- آره خودشه همون سرهنگ نوری ...
- قدم نوزدهم ...
- فرهاد : تو مطمئنی ؟ اینکار جرم بزرگیه ؟ جرمت رو سنگین تر نکن !
- با پوزخندی بهش نگاه کردم و گفتم:
- تو فکر میکنی من مجرمم هان ؟
- آیش من هیچ فکری درباره تو نمیکنم ولی این کاری که میخوای انجام بدی خیلی خطرناکه ! بین حماقت نکن برگرد همون روستایی که بودی مطمئن باش جمشید برمیگرده و کمکت میکنه !
- جمشید؟ تو مطمئنی که کمکم میکنه ؟
- آره کدوم پدریه که به بچه اش کمک نکنه و به فکرش نباشه اگه به خاطر وضعیت شهره نبود مطمئن باش می اومد دنبالت !
- جمشید دنبال من نیما، اینو مطمئن باش !
- آیش تو که فراموش کردی ، مگه نه ؟
- چی رو ؟
- دیگه دوشش نداری ؟

- مزخرف نگو کلید ویلای دماوند رو بده میخوایم بریم اونجا برای اجرای نقشه مون!
- میخوای منم توی منجلابی که برای خودت درست کردی بکشونی؟ گند زدی به زندگی همه بس نیست؟
- با عصبانیت داد زد:
- به جهنم به درک نده اصلا از اول اشتباه کردم اومدم پیشت توی خیابون میخوایدم بهتر از اینجا بود. منت چی رو میخوای سرم بذاری، هان؟ زندگی شماها گند کشیده شد یا منی که شش سال عشق و حالش رو با چشم و گوش خودم دیدم و شنیدم؟ یکدوم گفتین بیچاره آیش چی میکشه توی اون خونه؟ نه، فقط خوشحال بودین که یه هوس از سرش پرید.
- آیش!
- درد آیش، همتون مردین برای من. اومده بودم مرده ها رو زنده کنم. گند زدم به زندگیت؟ به جهنم میرم گم میشم و کلاهم هم اینطرفها بیفته نیام دنبالش مثل شش سال پیش!
- منتظر جوابش نمودم و از خونه زدم بیرون. هنوز به سر خیابون نرسیدم کامی با ماشین پیچید جلوم!
- کامی: خوشگله سوار میشی؟
- سوار شدم و در محکم زدم به هم!
- کامی: اوف باز کی پاچه ات رو گرفته؟
- من: برو خونه از یه دکه تلفن عمومی هم بزنک به چنگیز بیاد پارک ساعی کارش دارم!
- کامی: تو عمرم کنار کیوسک تلفن نرفتم چه برسه به زنگ زدن!
- با فریاد گفتم:
- میری زنگ میزنی فهمیدی؟
- با هول گفتم:
- باشه خیلی خوب سگ نشو میرم!
- کنار یه کیوسک تلفن نگه داشت و از یه دکه روزنامه فروشی کارت تلفن خرید و زنگ زد به یکی از بچه ها شماره چنگیز رو گرفت و زنگ زد بهش و گفت تا یک ساعت دیگه بیاد پارک ساعی!
- وقتی سوار ماشین شد قبل از حرکت بهش گفتم:
- اگه سرت داد زدم به دل نگیر خسته ام ... الانم برو یه کوفتی بگیر بخوریم!

- نمیخواهی حرف بزنی؟
- تا الان زر میزد حرف بود دیگه!
- چی میخوری؟
- ساندویچ سرد بگیر معده ام حس غذای سنگین نداره
- باشه ای گفت از ماشین رفت پایین و با دو تا ساندویچ برگشت. توی ماشین خوردیم و راه افتادیم سمت پارک ساعی!
- چنگیز روی موتور جلوی در اصلی وایستاده بود.
- من: آدم ترسوییه اسمی از من نبر! برو سمتش و بگو یه مشتری برای یه خونه میخوام که پولش نقد باشه تا فردا صبح میای. بگو یه ون هم لازم داری!
- کامی: اون دیگه برای چی؟ کدوم خونه؟
- خونه ای که رفتیم، ون هم برای برگشت به دلفان!
- چیبسی؟ میخوای برگردی اونجا؟ چرا؟
- دیگه اینجا نمیتونیم بمونیم. تنهام برنمیگردیم میخوایم یه مهمونم ببریم!
- کی؟
- دختر سرهنگ نوری!
- قدم بیستم
- کامی: خیلی فیلمهای مزخرف استکبار جهانی رو نگاه کردی. آخه گاگول دزدیدن آدم اونم دختر سرهنگ خیلی راحتیه؟
- من: اه خفه شو بابا کچلم کردی. آره مثل آب خوردن راحتیه!
- خوب پس من تا یه لیوان آب میخورم تو برو دختره رو گروگان بگیر و برگرد!
- کامی خفه شو میدونی یعنی چی؟
- آدامو درآورد و رفت توی اتاق.
- هوی وسایل رو جمع کن تا یکساعت دیگه زنگ تعطیلش میخوره!
- با داد گفت:

-نوکر بابات غلام سیاه !

- خوب پس غلام سیاه به کارت برس.

خودم وسایلم رو جمع کردم و از روی فاکتور خریدهایی که انجام دادم پول فرهاد رو برگردونم .

کامی با کلی وسیله از اتاق اومد بیرون و انداخت وسط سالن و با غیض گفت:

- بیا اینم وسایل جمعشون کردم !

با حرص گفتم :

-این چه وضع جمع کردنه هان ؟ ملافه سفید منو انداختی روی زمین ؟

- گمشو بابا وسواس ، سارق ، دزد ، انگل !

- خودتی ! الانم برو ماشین رو روشن کن تا بریم اول حساب کتاب با فرهاد ، بعد بریم دم آموزشگاه راس ساعت دو

تعطیل میشه ها !

- به درک فقط دوست دارم آنا جون وقتی با یه کیسه که توش دختر بود دیدت به جای چوپون بندازدت توی طویله !

- به دعای توی گربه سیاه، غلام سیاه ابر بارون زا نمیاد چه برسه به بارون !

- سازمان هواشناسی بریم، دیر شدها !

وسایل رو گذاشتیم عقب ون و اول رفتیم سمت خونه فرهاد . وقتی رسیدیم داشت ماشینش رو میبرد توی خونه .

من : برو پاکت پول عابر و موبایل رو بهش بده و بگو حساب بی حساب !

کامی رفت و فرهاد رو صدا زد و نمیدونم چی بهش گفت که عصبانی شد و هولش داد عقب و اومد سمت ماشین !

با عصبانیت در ماشین رو باز کرد و گفتک

- این مسخره بازی ها چیه ؟

-پول این مدته که ازت قرض گرفتم !

-از کجا ؟

-ترس دزدی نکردم، هر چند شاید توی این شش سال حلال و حروم سرت میشه پولش حلاله داداش !

با حرص گفتم:

- چی رو میخوای ثابت کنی ها ؟

- هیچی یه مدت اومدم ازت پول قرض گرفتم الانم پیش دادم .
- ولی من این پول رو قبول نمیکنم !
- دیگه اونش به من مربوط نیست اصلا آتیش بزن بنداز توی جوب میدونی که دوست ندارم مدیون کسی باشم !
- آتیش !
- کامی بیا دیرمون میشه، به شب میخوریم !
- کجا میری ؟
- معلوم نیست توام نمیخواه نگران باشی چون بهت مربوط نیست !
- تو پسرخاله ی منی، مثل برادرمی حق دارم برات نگران باشم نه ؟
- با پوزخند گفتم:
- حق ؟ شش سال پیش هم برادرم بودی ؟
- چیزی نگفت و رفت عقب .
- کامی سوار شد و منم بدون توجه به فرهاد که با اخم زل زده بود به من تا آخر حرصم رو روی پدال گاز خالی کردم و ماشین با سرعت راه افتاد !
- کامی : گروگانگیر مسیر رو اشتباه میری باید از خیابون صراط مستقیم بری !
- کامی !
- میدونم خفه شم ؟
- نه به نظرت آنا راهمون میده ؟
- میذاشتی سر پیچ باغ میپرسیدی !
- مسخره بازی درنیار جدی پرسیدم .
- نمیدونم، نیست از خونه اش فرار کردیم شاید برخورد خوبی نداشته باشه !
- بی خیال ! راستی بیهوش کننده گرفتی ؟
- آره ریختم توی آبمیوه ها . راستی به چنگیز گفتم ۲۰۶ رو بیره بذاره جلوی کلانتری یوسف آباد !
- دستت درست حالا اون عینک رو بزن که رسیدیم !



جلوی آموزشگاه پارک کردم. خوبی ون این بود که شیشه هاش دودی بود و کسی توش رو نمیدید .

یه نیم ساعتی علاف بودیم که یک دفعه ای یه دو جین دختر از آموزشگاه زدن بیرون.

کامی : اوه حالا کدوم یکی از این هلوهاست !؟

من : حیفِ هلو برای اون ، نمیدونم از روی صورتش میشناسم . باید سرتاپا سیاه باشه و تیپ مسخره ای هم زده باشه !

- احيانا نباید مشکی و قرمز قاطی با عکسهای اجق و جق باشه ؟

- درسته، دیدیش ؟

- آره ،همونی که کنار دیوار وایستاده. یک دختر دیگه هم هم شکل اون کنارشه دارند باهم حرف میزنن !

- صبر کن امروز راننده اش نمیاد دنبالشون یا با تاکسی میره خونه یا پیاده ولی چون مسیر خونشون دوره احتمال با تاکسی بره .

- راه افتادن روشن کن بریم !

تا دو تا چهارراه بعد از آموزشگاه پیاده رفتند و پیچیدند توی یه کوچه.

کامی: کوچه بن بسته ،رفتن دم اون خونه .

من : شاید خونه اون یکی دخترست !

- نه مثل اینکه دفتری چیزی دستشه !

یه چند دقیقه بعد از توی خونه یه مرد اومد بیرون اونام چند تا بسته دادند بهش و بای بای کردند و داشتند برمی گشتن.

- برو جلوتر

- نه تو پیاده شو ! کوچه خلوته بذار اون یکی دختره بیاد از توی کوچه بیرون تو هم با دستمال اون یکی رو بیهوش کن فقط جوری که سروصدا نشه !

کامی پیاده شد و رفت داخل. یه نگاه انداختم دوتا دخترا داشتن باهم حرف میزدند و حواسشون به کامی نبود . یکیشون خم شد روی زمین و نشست تا بند کفشش رو ببندد. کامی هم سریع دست اون یکی رو کشید و دستمال انداخت جلوی دهنش و انداخت روی کولش و منم سریع در رو براش باز کردم اونم دختره رو پرت کرد توی ون ،منم گازش رو گرفتم و راه افتادم .صدای کمک و جیغ اون یکی دختره بلند شده بود .

کامی با فریاد گفت:

- گاز بده !

کسی دنبالمون نبود. دختره تا وسط خیابون دنبالمون میدوید. کامی نفس نفس میزد.

من : خوبی ؟

بریده بریده گفت :

-دارم میمیرم !

- بیهوش شد ؟

- آره حالا چی کارش کنم ؟

- پتوها رو بنداز روش بدون توقف میریم سمت دلفان !

- ولی خوشگله ها !

- به من و تو چه ؟ خوشگلی بخوره توی سرش وقتی اینقدر حیوونه !

بدون استراحت فقط با سرعت صدتا رفتم. کامی چند باری خواست پشت رل بشینه که نداشتم وقتی هم که دید من بیخیال نمیشم، گرفت خوابید.

منم توی ذهنم با خودم درگیر بودم که چجوری حساب این دختره چموش رو برسم و کاری کنم که از کرده خودش مثل سگ پشیمون بشه !

نزدیکهای صبح بود که رسیدم به دلفان .

من : کامی بلند شو رسیدیم به جهنم !

اینقدر خوابش سنگین بود که اصلا صدام رو نشنید .

با فریاد گفتم:

- کامی !

از ترس از خواب پرید . اول گیج میزد ولی بعد با دیدن خنده من خواب از سرش پرید .

با حرص گفت :

-کوفت، رسیدیم ؟

- بله الانم نزدیک باغ اژدها هستیم !

- چه اژدهای خوشگلی !

- خوب بریم تو؟

- نه صبر کن اول در بزیم، دعوت کرد بریم تو. به هر حال باید صاحبخونه اجازه بده!

- مسخره!

ماشین رو جلوی در باغ پارک کردم و پیاده شدم. دست و پام بی حس شده بود. یه کم کش و قوس به خودم دادم تا حداقل استخوانم نرم بشه. هوا هنوز گرگ و میش بود.

من: توی پتو بیچش و کول کن بیارش اول بذاریم توی اون اتاقک بعد یه جوری با آنا حرف میزنیم!

باشه ای گفت و رفت توی پتو پیچیده اش و انداخت روی کولش رفتیم داخل همه جا ساکت بود.

من: برو سمت اتاقک درش قفل نداره.

با هم رفتیم داخل و به محض وارد شدنمون چراغ اتاقک روشن شد و منو و کامی سیخ و ایستادیم.

آنا با لبخند مسخره ای جلومون و ایستاده بود و با یه چوب دستی نگاهمون میکرد.

کامی که رنگش پریده بود، منم غافلگیر شده بودم ولی نترسیده بودم. یه چند ثانیه ای کسی چیزی نگفت تا آنا خودش به حرف اومد.

- به به آقایان فراری! خوب این یک هفته کجا تشریف داشتین، هان؟

خودم رو جمع جور کردم و گفتم:

- رفتم تهران تا پولت رو بیارم!

- خوب حتما رفتی گدایی و سکه سکه جمع کردی ریختی توی گونی و کول کردی و از تهران آوردی تا اینجا، نه؟

- نه این کیسه یه سری از وسایلمونه که ....

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای اون دختره در اومد. آنا با لحن بدی گفت:

کیسه رو بذار زمین کامیار سلطانی!

کامی اول یه نگاه به من کرد بعد یه نگاه به قیافه عصبانی آنا و کیسه رو انداخت پایین!

صدای آخ دختره بلند شد آنا با اخم داشت نگاهمون میکرد.

میخواستم بگم توضیح میدم که دختره شروع به وول خوردن کرد و پتوها رفت کنار. همین که سر دختره از زیر پتو اومد بیرون، فریاد من بلند شد.

من: نه!

این که اون نیست ...

قدم بیست و یکم

من : خفه شد ؟

آنا: آره از بس جیغ زد و گریه کرد ،مجبوری یه آرام بخش بهش زدم .

کامی: حالا چیکار کنیم ؟

با عصبانیت گفتم :

- خودت گند زدی ، خودتم درستش می کنی !

کامی : من ؟ نقشه از تو بود !

من: نقشه از من بود، من دختره رو بهت نشون دادم ولی توئه گاگول با اون چشمای باباغوری کور شده ات یه خرس

گنده دیگه رو آوردی !

کامی: به من چه دوتایی لباسشون ست هم بود !

آنا : میشه جفتون خفه شین و بگین این دختره کیه و توی خونه من چه غلطی میخواین بکنین ؟

من: سرنخ تمام ماجراها رسید به همون دختر خون آشام اون شب مهمونیکه کامی جان اشتباهی یه جغه جغه رو بلند

کردن !

: شما دوتا پت و مت از اینجا یواشکی در رفتین که برین سروقت اون دختره ؟

من : پ ن پ رفتیم تا با کار شرافتمندانه بیایم پول تو رو پس بدیم !

آنا : اون که به وقتش ازت میگیرم، شک نکن ولی الان باید این دختره رو برگردونی !

کامی رو به من با ترس گفت :

- چه تصمیمی براش داری ؟

سرم داشت از درد منفجر میشد از حرص شقیقه هامو فشار میدادم .

من: نمیدونم، گیج شدم !

آنا : گیج شدن نداره ،وقتی بیدار شد ازش درباره ی این اتفاقها سوال کن . وقتی جوابت رو داد با کامیار بفرستش بره

تهران !

کامی: چرا با من؟

آنا: خودت گند زدی، خودتم درستش کن چون آبیش خان باید بره سرکارش. مرخصیش تموم شده!  
من: اه اینقدر کارم، پولم نکن سرم رفت. بذار این گند رو جمعش کنم تا بعد، الانم یه کوفتی بده که داره سرم منفجر  
میشه!

بدون اینکه حرفی بزنه از جاش بلند شد و رفت سمت آشپزخونه و چند لحظه بعد با یه لیوان آبمیوه و یه عدد قرص  
برگشت.

آنا: این آرامبخش رو بخور چند ساعتی کمکت میکنه بخوابی بعد که بیدار شدی حرف میزنیم، اوکی؟

من: اوکی فقط الان میخوام از شر این سردرد راحت بشم، دیگه باقی مسایل مهم نیست!

لیوان و قرص رو ازش گرفتم و یک نفس رفتم بالا و روی زمین دراز کشیدم و بعد از چند ثانیه چشمام سنگین شد و به  
خواب عمیقی رفتم. نمیدونم چقدر خوابیدم ولی میدونم از زور گشنگی از خواب بلند شدم. اول یه کم سرم ذوق ذوق می  
کرد ولی به شدت قبل نبود. گیج بودم فضا نا آشنا بود. با دیدن آنا که روی یه صندلی گهواره ای نشسته خوابش برده بود  
فهمیدم جهنم هستم!

یکی زیر سرم بالشت گذاشته بود و یه ملافه هم انداخته بود روم. چشمم خورد به ساعت نزدیک دو نیمه شب بود. یعنی  
چیزی حدود شش ساعت خوابیدم. وای خیلی گشمنه صدای قاروقور شکمم در اومد.

از جام بلند شدم، پاهام خشک شده بود. اه گندش بزنی یه دست مبل باید بگیره برای این خراب شده.

رفتم سمت آشپزخونه، خبری نبود یه بشقاب کوچولو هم نبود نه قابلمه ای، نه ظرفی. در یخچال رو باز کردم خوبه غذاها  
اینجاست. برنج بود و قیمه ولی یخ زده. مایکروفرم که نداره گرم کنم، اه چیکار کنم پس.

صدای آنا ترسوندم:

- تا صبح هم جلوی یخچال وایستی اون غذا گرم نمیشه!

من: خوب حالا که بیداری، بیا برام گرمش کن!

آنا: بشین تا گرمش کنم.

کمتر از یک ربع غذا رو گرم کرد و با یه لیوان آب و سالاد گذاشت جلوم. منم مثل قحطی زده ها شروع به خوردن کردم  
. وقتی تا خرخره خوردم تازه چشمم به آنا افتاد و دهنم از تعجب باز موند.

آنا: چیه؟

من: تو کچلی؟

اول منگ نگام کرد بعد دست کشید روی سرش و شالش رو کشید جلو و خونسرد گفت:

- آره کچلم مگه بده ؟

من : چرا کچلی ؟

- نمیدونم چند ساله مو ندارم .

توی ذهنم قیافه اش رو با یه سر کچل تصور کردم ،توی ذوق میزد ولی بازم خوشگل بود . کنجکاو بودم :

- یه سوال بپرسم جواب میدی ؟

آنا : ظرفها رو بشور، دو تا چای بیار توی سالن تا به سوالات جواب بدم .

- چی! ظرف بشور چای بیارم، عمرا !

- میل خودته پس من رفتم بخوابم، شب خوش .

و از آشپزخونه رفت بیرون ،منم دنبالش ولی اصلا محل نداشت و رفت توی اتاقش و در رو بست .

با خودم گفتم بی خیال ،کچله دیگه !

راه افتادم سمت اتاقک ،چراغش روشن بود با خودم گفتم حتما کامی یادش رفته خاموش کنه. خواستم در رو باز کنم ،احساس بدی بهم دست داد . صدای خس خس می اومد .در رو که باز کردم

یخ زدم . کامی روی زمین افتاده بود و دستش روی گلویش بود و غرق به خون و چشماش زده بود بیرون .چند ثانیه مغزم قفل بود ولی سریع دویدم سمتش .با داد و فریاد صدایش میزدم:

- کامی !

فقط صدای خس خس گلویش بود . اتاق به هم ریخته نبود فقط یه چاقو میوه خوری کنارش افتاده بود ،داد میزدم .سریع بلندش کردم و انداختم روی دوشم و دویدم سمت ماشین .

آنا از سروصدا اومده بود بیرون . با دیدن کامی و من جیغی کشید و اومد جلو .

آنا :میرم ماشین رو میارم.

سریع دوید سمت بیرون و ماشین رو روشن کرد و اومد پایین کمک کرد .

کامی رو عقب خوابوندیم . آنا شالش رو درآورد و انداخت روی پام و گفت:

- بیا بذار روی زخمش و دستش رو از روی گلویش بردار و با شال محکم فشار بده .

و خودشم سریع پاش رو گذاشت روی گاز و حرکت کرد. بی حس بودم اصلا نمیدونستم کجا میره فقط چشمام میخ صورت رنگ پریده کامی بود.

با صدای بوق هایی که آنا میزد سرم رو آوردم بالا جلوی یه خونه بزرگ و ایستاده بود و هی بوق میزد. بعد از چندثانیه در باز شد اونم گاز داد رفت داخل و رو به من گفت:

- بیارش پایین .

منم نپرسیدم اینجا کجاست و کامی رو بغلم کردم و رفتم سمت ساختمون . یه پیرمرد اومد جلو و گفت :

- چی شده خانوم ؟

آنا : مشتی برو دکتر رو بیدار کن .

پیرمرد تا چشمش به منو و کامی افتاد دادی زد و رفت داخل .

آنا : دنبالم بیا .

رفتیم داخل خونه، بسیار شیک و تجملی بود . آنا رفت سمت یه میز نهارخوری بزرگ و هر چی وسیله روش بود ریخت پایین و یه ملافه از روی یه میبل برداشت و انداخت روش.

آنا: درازش کن اینجا .

منم سریع کامی روی میز خوابوندم . رنگش سفیدتر شده بود .

من: مُرده نه ؟

آنا : نه زنده است آیش !

جوابش رو ندادم فقط مات کامی بودم . احساس کردم دستم رو گرفت سرم رو بالا کردم . آنا دستش رو گذاشته بود روی شونه ام . با لحن خاصی گفت:

- آیش زنده می مونه من مطمئنم ،خوب ؟

چشماش رنگ قشنگی بود ،یه خاکستری شیشه ای خیلی ناز بود . تازه چشمم خورد به کچلیش ،اصلا مو نداشت . لبخند تلخی زدم و گفتم:

- باشه کچل خانوم !

لبخندی زد و دستش رو برداشت .

میخواستم بگم پس کو این دکتر که صدای پایی اومد .برگشتم پشت سرم و با دیدن مردی که داشت به سمتون می اومد خشک شدم .

مرد : سلام آیش !

آنا : سلام چیه به مریض برس!

اونم سریع اومد سمت کامی و شال آنا رو از روی گردنش باز کرد و به آنا گفت سریع چند تا دستمال تمیز بهم برسون . آنا هم چند تا دستمال کاغذی از روی میز برداشت و داد دستش اونم خون ها رو تمیز کرد و گفت:

- اوف چه بد بریده احتیاج به چندتا بخیه داره. هر چی بریده خیلی عمیق نبوده فقط چون نزدیک رگ حساسی بوده خون زیادی اومده ولی زخمش خیلی عمیق نیست .

نمیدونم چقدر طول کشید تا زخم رو تمیز کنه و بخیه بزنه و بعد یه آرامبخش تزریق کرد بهش . وقتی نفسهای کامی آرام شد اومد سمتم . تغییر زیادی نکرده بود فقط کمی موهاش سفید شده بود .

مرد : بیا بغلم ببینم مترسک.

و محکم بغلم کرد. دستام دو طرف بدنم خشک بود ولی با نفسهایی که می کشید من گرم شدم و محکم بغلش کردم و زمزمه کردم:

- دایی محمد !

با بغض گفت:

- جان دایی ؟

دوس نداشتم ولش کنم ولی از توی آغوش اومدم بیرون و گفتم :

- تو کجا ، اینجا کجا ؟

دایی : من خیلی سال هست دلفان ساکنم . تو چجوری از اینجا سر درآوردی ؟

- یعنی میخوای بگی نمیدونی ؟

- چرا از وقتی آنا گفت یکی کپ جوونی های من مهمونشه شک کردم البته بین تو و فرهاد ، چون شما هردوتون شبیه جوونی های من هستین ! بعد که دیدمت مطمئن شدم که تویی . بعد هم آنا جریان رو بهم گفت .

- این همه سال اینجا چی کار میکردی ؟

- کارمو ، این خونه رو ، از فروش سهام شرکت خریدم و زندگییم با خوبی های این مردم سپری میشه .



صدای خنده آنا بلند شد .

دوتایی برگشتیم سمتش با خنده گفت:

- واقعا که حلال زاده به داییش میره. فکر کن هر کاری که تو اول اینجا انجام دادی آیش بدترش رو انجام داد.

دایی با خنده گفت:

- اونجای آدم دروغگو .

آنا زد به دماغش و گفت:

- اینجا ؟

دایی از جاش بلند شد و رفت سمت آنا گفت:

- مهربون باز زدی توی دماغت ،ببین باز داره خون میاد !

آنا هم گوشه لباس دایی رو گرفت جلوی دماغش دوتایی توی بغل هم زمزمه میکردن و ریز ریز می خندیدن. نمیدونم چرا احساس گرما میکردم ،بدنم داغ شده بود دوست نداشتم دایی نزدیک آنا وایسته .

- دایی چیزی شده ؟

دایی با لبخند برگشت سمتم و گفت:

- نه این نازاره من دماغش اوف شده !

آنا بدون نگاه کردن به من رفت سمت یکی از درها و گفت:

- محمد من رفتم توی تختِ تو . میدونم مثل آیش بدت نمیاد .

- برو دختر کم زبون بریز !

اونم زبونی درآورد و رفت توی اتاق !

با حرص گفتم:

- خیلی با هم جورین دایی جان !

- کدوم دختر و پدری هستند که جور نباشن، آنا همه زندگی منه !

با تعجب گفتم:

- چی ؟

- نمیدونستی؟ آنا دختر من و زهره است، یادت نیست؟  
شوکه شدم. با من من گفتم:
- ولی وقتی شما رفتین آمریکا پسر داشتن نه دختر؟
- نه دختر داشتیم، اون زمان تو ده سالت بود. نباید فراموش کرده باشی! آنا شش سالش بود و با تو خیلی جور بود!  
به زور به ذهنم فشار آوردم. آره یادم اومد، دختر بچه ناز و خواستنی که من عاشق موهای بافته اش بودم اونم فقط وقتی می اومد پیش من، موهایش رو می بافت. ولی الا اون موها؟
- مغزم تازه راه افتاده یعنی آنا دختر دایی منه؟ زن دایی زهره پس کجاست؟  
دایی با لحن ناراحتی گفت:
- زهره چند ساله که فوت کرده، توی یه تصادف!
- متاسفم! دایی یه سوال بپرسم؟
- تو کی به خاطر چیزی اجازه می گرفتی که الان بخوای برای سوال کردن اجازه بگیری؟  
لبخند تلخی زد و گفتم:
- موهایش، چه بلایی سر موهایش اومده؟
- سرطان کله شقی داره، یه تومور خوش خیم توی سرشه که اون نانا زه کله شق من نمیداره من درش بیارم!  
- برای امشب بسمه، داره مغزم می پوکه از این همه اتفاق!
- راستی این کامیار نیست؟
- چرا!
- کی این بلا رو سرش آورده؟
- یه دختره هرزه عوضی ...
- به طور خلاصه براش تعریف کردم اونم ساکت گوش کرد وقتی حرفهام تموم شد با لحن مشکوکی گفت:
- اون پسره سروش، باباش شرکت چی داره؟
- فکر کنم دارویی و فرآوردهای خونی، چطور؟
- هیچی، همینجوری!

از جاش بلند شد و گفت:

- برو توی یکی از اتاقها استراحت کن . صبح کلی کار داریم .

- میتونم برم آنا رو ببینم ؟

- برو ولی چیزی درباره مریضیش نگو !

سری تکون دادم و رفتم سمت اتاق . چند ثانیه ای مکث کردم و بعد در زدم و هنوز جواب نداده بود رفتم داخل . اتاقش کپ اتاق من بود همون رنگ آبی ملایم فقط تختش دو نفره بود . خودشم روی تخت خوابیده بود . رفتم جلو هر قدم که نزدیکش میشدم خاطراتی که ازش داشتم واضح تر میشد . صدای نازش توی گوشم می پیچید .

آنا : آیش تو داداش منی ؟

من : نه بذار درسم رو بخونم .

- پس کیه من میشی ؟

- پسر عمه تو آنا دست به وسیله های من نزن .

- پس کی شوهر من میشی ؟

- هر وقت بزرگ شدی الانم برو بیرون من هنوز مشقهام رو ننوشتم .

اونم چشمی گفت و امد جلو و گونه ام رو بوسید و از اتاق رفت بیرون .

لبخند تلخی اومد روی لبام .

آنا : بهت گفت ؟

من : سلام !

- چه عجب آیش خان برای اولین بار توی زندگیش سلام کرد .

- فقط به تو سلام می کردم و مامان .

توی جاش نیم خیز شد و ملافه رو کشید تا زیر چونه اش و با لبخند گفت:

- علیک سلام

- تو تمام مدت میدونستی من کی ام ؟

- آره میدونستم از همون لحظه ای که پیدات کردم .

- تو که بدجنس نبودی؟

- توام گوه نبودی!

- آنا؟

لبخندی زد و گفت:

- حالا چرا وایستادی بشین

لبه تختش نشستم و گفتم:

- چه بلایی سر موهای من آوردی؟

لبخند تلخی زد و دست کشید روی سرش و گفت:

- خوشگل شدم، نه؟

- نخیرم خیلی هم زشت شدی.

- آیش!

- جان آیش!

- خواهشا هندیش نکن، هنوز تو به من بدهکاری از فردا هم میریم دنبال اون دختره. میدونم کاره اون بوده بعد باید

بیای و چوپون من بشی!

- باشه ولی اول باید قول بدی مثل قبل موها رو برای من بیافی!

- باشه حالا پاشو برو میخوام بخوابم.

درم پشت سرت ببند.

- آنا من پسر عمه توام قرار بود شوهرت بشم، راستی بزرگ شدی؟

- آیش برو بیرون.

از جام بلند شدم و رفتم سمتش و کله تاش رو که داغ بود بوسیدم و از اتاق اومدم بیرون ...

قدم بیست و دوم ....

- کامی! میکشمش خودم با همین دستهای خودم خفه اش میکنم. باید بریم فهمیدی همین الان!

آنا: آیش آروم باش، هنوز هیچی معلوم نیست.

با فریاد میگم:

- هنوز معلوم نیست؟ رفته توی کما میدونی یعنی چی؟ علائم حیاتیش پایینه ممکنه هیچ وقت برنگرده. کامی ترسیده، از خون مثل سگ میترسه. خودم دیدم دستش رو گذاشته بود روی گلویش و خس خس میکرد. ترسیده بود می فهمی؟

- آره میدونم الان کما رفتنش هم از روی ترسه نمرده که برمبگرده میدونم!

- آنا من به دونستن تو کاری ندارم فقط سوئیچ ماشین رو بده بقیه اش با من.

با فریاد میگه:

- بقیش با تو که گند بزنی به همه چی؟ اگه کامیار الان روی اون تخته به خاطر حماقتت توئه. اگه مثل آدم موندی سر زندگیت این همه بلا سرت نمی اومد!

- ببین کی از بلا داره حرف میزن، ه تو کجا بودی وقتی که داغونم کردن وقتی داغ خیلی چیزها رو به دلتم گذاشتن!

پوزخندی زد و گفت:

- داغ چی یه عشق از دست رفته؟ فکر میکنی من توی آرامش بودم نه جوونه من! داشتم توی منجلابی دست و پا میزدم که امثال بابای تو و اون سروش احمق درست کرده بودند.

- گور بابای همشون، سوئیچ میدی یا نه؟

- ن م ی د م! توام هیچ گوری بدون من نمیری میخوای بری دنبال دختره خیلی خوب منم میام!

با حرص میگم:

- تو کجا میخوای بیای کچل؟

از کنارم رد میشه و بلند میگه:

- محمد من میرم آماده بشم.

و میرم توی اتاقش بلند داد میزنم:

- دختره لجباز!

صدای خنده دایی میاد. با حرص میگم:

- بله بایدم بخندین، دست پرورده شماست!

دایی : من دختر میخواستم ولی آنا ...

با مسخرگی میگم :

- دختر نیست یه هیولاست

- وقتی خواستیم برای همیشه وطنمون رو ترک کنیم توی فرودگاه فقط مادرت اومده بود بدرقه . همه به خاطر تصمیمم طردم کرده بودند . آنا بغض داشت عجیب بهانه تو رو میگرفت ولی تو نیومده بودی . سرماخوردگی بدی گرفته بودی . از ایران که رفتیم لحظه به لحظه آنا با مادرت در تماس بود . میگفت آیش گفته موهاش رو برام بلند کن و بیاف . باورت میشه آنا موهاش از کمرش هم رد شده بود ولی هر بار میخواستم اذیتش کنم موهاش رو می بافتم و اونم به جیغ جیغ می افتاد. ولی تو فقط چندبار باهاش حرف زدی دیگه کم کم جواب تلفن هم نمیدادی . مادرت نگران بود می گفت شری، شیطونی، سربه هوایی ،

مغروری در یک کلام کپی برابر اصل جوونی های من ! مادرت ترسید همین ترسش هم باعث مرگش شد .

وقتی گفت میخوای بری دنبال ورزشهای رزمی آنا هم رفت دنبال همین ورزشها . مادرت گفت مترجمی زبان توی تهران قبول شدی ، آنا رفت مهندسی مواد خوند چون میگفت برگردیم ایران با آیش میخوایم شرکت رو دوباره راه بندازیم . دلش به تماسها و نامه ها و عکسهایی که مادرت میفرستاد گرم بود .

تا خبر مرگ مادرت و ازدواج جمشید با شهره ما رو غافلگیر کرد . آنا شکست برای اولین و آخرین بار گریه کرد و گفت برای همیشه آیش رو از دست دادم و دیگه دربارت حرف نزد تا شروع سردردهاش . من یه پزشکم توی کار خودم بهترینم ولی دخترم با یه غده خوش خیم کنارم داره نفس میکشه و با هر نفسش یه

قدم به مرگ نزدیکتر میشه ولی نمیتونم کاری براش بکنم چون نمیخواد، میگه برای کی زنده باشم وقتی زهره توی تصادف مُرد آنا یه روز بعد از خاکسپاری رفت بیرون و آخرهای شب برگشت با سری کچل شده .

وقتی برگشتم ایران و دلفان رو پیدا کرد موندگار شد سردردهاش کم بود ،خون دماغ نداشت. شده بود دختری که یه روستا بهش اعتماد داشتند تا شبی که تو رو پیدا کرد . میدیدم سختشه نزدیکت باشه و حرفی نزنه ولی آنای من سنگ شد . وقتی دزدکی رفتی تهران گفت برمیگرده با یه گند بزرگتر که حرفش درست دراومد . بذار باهات بیاد ،بذار دردت رو حس کنه. اون فکر میکنه تو به خاطر مرگ مادرت اینجوری شدی .براش توضیح بده آیش بذار بدونه !

حرفهاش تموم شد ولی چرا هر کلمه اش مثل پتک توی سرم بود ؟

- داغون بودم فرصتی برای آنا نداشتم . الانم نمیدونم توی تهران چی در انتظارمه . نمیخوام از دستش بدم ،

نمیخوام یکی دیگه از عزیزهام بلایی سرش بیاد و من نتونم کمکش کنم !

- بذار بیاد آنا میتونه کمکت کنه !

تا خواستم بگم نه، آنا با دوتا ساک دستی از اتاق اومد بیرون تیپ بامزه ای زده بود. یه مانتو خفاشی سفید با شلوار کرم یه شال چروک هم انداخته بود سرش .

آنا : من آماده ام بریم ؟

من : کسی قرار نیست تو رو ببره .

نفسش رو با حرص داد بیرون و گفت :

- محمدخان به جای قصه تعریف کردن میزدی توی اون مخش تا حالش جا بیاد !

دایی: برید به سلامت، آنا گوشیت همیشه در دسترس باشه .

من : دایی ؟

آنا : بریم دیگه به شب میخوریم .

من : کامی چی ؟

دایی : بیمارستان مرکزی کرمان یکی از بهترین بیمارستانهای این اطرافه وضعیتش که ثابت بشه با هلی کوپتر انتقالش میدم تهران . مطمئن باش حواسم بهش هست، برین !

من : فقط گفته باشم حق نداره کارهای سرخود بکنه !

آنا : خوب بابا بریم .

از دایی خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. یه چند کیلومتری که رفتیم آنا شروع به سوت زدن کرد.

من : چیه ؟

آنا : یه آهنگی، یه نفسی، مردم بابا آهنگ نداری توی ماشین ؟

- چرا سی دی ها توی داشبورد بردار.

اونم تندی در داشبورد رو باز کرد و چندتا سی دی پایین بالا کرد و گفت:

- اه همش خارجی، ایرانی نداری ؟

- نه راستی مدارکت همراهته ؟

- آره چطور ؟

- چون باید بریم هتل

- احمق راهمون نمیدن ، بگیم چه نسبتی داریم هان ؟

با شیطنت گفتم:

- مگه قراره اتاقمون یکی باشه ؟

- آره یعنی نه ...

زدم زیر خنده اونم حرصش گرفت .

- کوفت چه خوش خنده. میگم حالا این دختره رو از کجا پیدا کنیم ؟

خنده ام روی صورتم خشک شد

- از آدرس آموزشگاه میدونم کسی اومده دنبالش چون موبایل کامی توی وسایل نبود حتما یا به کسی خبر داده یا اومدن دنبالش.

- کی ممکنه اومده باشه دنبالش ؟

- نمیدونم فعلا مغزم قفله

- آیش

- بله ؟

- چی شد که اینجوری شدی ، هان ؟

با مسخره گی گفتم :

-چه جوری ؟

- اینقدر بد ، اینقدر سیاه . عمه همش از خوبی های تو میگفت . میگفت آیش من تکه توی فامیل، لنگه نداره.

- هنوزم تک و خاصم !

با پوزخند گفتم:

- آره از نظر هوس بازی بی نظیری ؟

با عصبانیت میگم :

-آره من هوس باز ولی کی منو اینجوری کرد هان ؟

- نمیدونم، ولی فکر کنم حقمه که بدونم .



- آنا میشه یه لطفی کنی تا تهران خفه بشی ؟

حرفی نمیزنه و سرش رو تکیه میده به پشتی صندلی و چشماش رو مبینده . یه نیم ساعت که میگذره ازاینکه ناراحتش کردم کلافه میشم . هر چند سخته ولی توی ذهنم شروع به میکنم به یادآوردن اون روزها نفس عمیقی میکشم و میگم توی فامیل فقط با فرهاد راحت بودم و اونم چون پسرخاله م بود و توی یک روز و یک ساعت و یه بیمارستان دنیا اومده بودیم . با کامی هم از اول دبستان وقتی روی صندلی معلم خرابکاری کرد، دوست شدم . توی دخترها هم با تو و شهره راحتتر بودم . توی فامیل پدری که اصلا نبودم که

بچه ای بینم . مامان مریم همیشه نگران من بود . وقتی آنا دختر مو قشنگ فامیل رفت خارج، از شدت دلتنگی مریض شدم سرماخوردگی که همه فکر میکردن به خاطر فصل سرد هواست ولی من همبازی بچگی هام رو گم کرده بودم . چندباری باهاش حرف زدم ولی بعد با خودم گفتم چه فایده رفته و دیگه هم برنمیگرده . دیگه وقتی مامان مریم میگفت دایی محمد، جوابی نمیدادم . میگفت آنی، به یاد هم بازیم نمی افتادم . تا دبیرستان با فرهاد و کامی هر آتیشی بود سوزوندیم ولی وقتی وارد دبیرستان شدیم مامانا تصمیم گرفتند جدامون کنن که فقط فرهاد تسلیم مامانش شد . منو کامی یک هفته لج کردیم و با کتک و فحش و زبون خوش نرفتیم مدرسه، اونا هم کوتاه اومدند و منو کامی از اول دبیرستان تا زمان فارغ التحصیلی دانشگاه کنار هم بودیم . وقتی سال اول دانشگاه بودم خبر قبولی فرهاد به گوشم خورد خیلی خوشحال شدم به خاطر تجدیدی که دبیرستان داشت یکسال از ما عقب افتاده بود . هم رشته ما نبود ، معماری قبول شده بود ساری . خوش خوشانش بود . میگفت مجردی و حال و کیف دنیا . منو کامی هم مسخره اش میکردیم . همه چی خوب بود تا یه روز نحس ... یه شب دعوت بودیم خونه کامی ، مامانش برای سالگرد ازدواجشون به قول کامی سر پیری جشن گرفته بود . فرهاد اینا هم دعوت بودند . وقتی لباس پوشیدم و سوئیچ به دست منتظر مامان بودم ، گوشیم زنگ خورد و فرهاد گفت برم دنبال شهره چون از کلاس تازه رسیده و اونا جای دیگه درگیرن . حوصله اش رو نداشتم ولی مامان مریم مجبورم کرد برم خودشم گفت صبر میکنه با شوهرش بیاد . تا خونه فرهاد به خاطر اینکه مجبورم برم دنباله شهره هر چی فحش بود به فرهاد دادم . وقتی رسیدم دم خونه سریع پریدم پایین و زنگ رو زدم تا گفت بله !

گفتم: آبیسم اومدم دنبالت بیا پایین .

خنده ای کرد و گفت:

- دنبالت کردن بیا بالا ؟

- دیر میشه زود بیا . تا پنج دقیقه دیگه نیای پایین من میرم .

- بیا بالا کارت دارم .

نفس پر از حرصی کشیدم و رفتم بالا . در سالن باز بود از همونجا داد زدم:

- شهره کوشی آماده ای ؟

صداش از توی اتاقش اومد :

-بیا دارم با لباسم کشتی میگیرم

کنجکاو بود که ای کاش نبود. صدای آه و اوهش می اومد. تعجب کردم میخواستم ببینم داره چیکار میکنه در اتاق رو که باز کردم. مات موندم شهره با یه لباس ماکسی مشکی خیلی خوشگل با موهای بافته شده و آرایشی محشر جلوم داشت به خاطر بالا کشیدن زیپ لباسش تقلا میکرد. با خستگی گفت کوای آبیشت چرا خشکت زده بیا زیپم رو بکش بالا دستم نمیرسه !

رفتم جلو با هر قدم که میرفتم قلبم بیقرار میزد. فقط یادم مونده سریع زیپ رو کشیدم بالا و از اتاق زدم بیرون.

وقتی هم اومد سوار شد تا خونه فرهاد فقط به جلوم نگاه میکردم. اونشب دلم برای شهره لرزید به روش خودم دوشم داشتم. اولین کسی که فهمید کامی بود. با فرهاد حرف زد کمکم کرد که با شهره روبرو بشم. شهره قبولم کرد و شد خانوم قلب من. مامان مریم وقتی فهمید بغض کرد چندباری از تو یاد کرد که وقتی دیدباهاش با تلخی حرف میزنم بیخیال شد. ولی دلش به شهره راضی نبود. جمشید هم که حرفی نداشت همه چی خوب بود تا سال آخری که میخواستم فارغ التحصیل بشم. مامان مریم ضعیف شد. مریضیش از پا انداختش. جمشید بهانه گیر تر و از مامان مریم دورتر. من شدم هم پسرش هم پرستارش. کامی بدبخت و قتهایی که من درگیر مامان مریم بودم جور شهره رو میکشید. خرید و آژانس شدن برای کارهای خانوم. وقتی مامان مریم توی بغلم جون داد تنها بودم کسی خونه نبود. به همه زنگ زدم به جز جمشید. فرهاد خیرش کرد اومد و فقط گفت: «بهبتر راحت شد». تا چهلم مامان مریم چیزی از اطراف نفهمیدم. چندباری شهره پیشم موند ولی فقط کنارم بود نه حرفی نه دلداری. تنها صدای گریه ای که توی ذهنم حک بود صدای گریه دختری بود که از اون رو تلفن جیغ میزد و عمه عمه میکرد و دایی که وقتی اومد تنها بود و تنها هم رفت. وقتی من موندم و جمشید، تصمیم گرفتم راهم رو ازش جدا کنم. چند تا سهام مامان مریم به اسم من خریده بود. میخواستم بزنم تو کار آزاد و بدون حمایت جمشید دست شهره رو بگیرم و برم سر خونه زندگیم. یه خونه ویلایی خریدم توی یه کوچه بن بست بدون همسایه و سرمایه ام رو ریختم توی بازار. از جمشید جز صدای رفتن ماشینش صبح راس ساعت هفت و برگشتش راس ساعت ۱۲ شب خبری نداشتم. تا شبی که همه جمع شده بودن خونه مامان شهره. هنوز مرگم بهش بگم خاله !

هیچ وقت اون شب رو یادم نمیره. درسم تموم شده بود. با کامی یه جعبه شیرینی بزرگ خریده بودیم منم یه کادو که توش کلید خونه بود برای شهره. میخواستم غافلگیرش کنم ولی خودم غافلگیر شدم.

وقتی پام به خونه فرهاد اینا رسید دلشوره گرفتم ولی چندتا نفس عمیق کشیدم و رفتم داخل همه بودند؛ خاله، دایی با خانواده هاشون. شهره ی من توی لباس نباتی خوشرنگی با خنده هاش دلبری میکرد.

چندباری صداش زدم بیاد کنارم ولی اون با چشمکی ازم فاصله میگرفت. من خر گفتم ناز دخترونه است، عشوه میاد. همه شیرینی قبولی منو خوردند البته با شیرینی ازدواج شهره اونم با جمشید. همون شب جمشید الماسیان جلوی چشمهای

بهت زده من انگشتر الماسی رو انداخت به دست شهره و خم شد با لبهای کلفت و سیاهش لبهای اناری شهره رو بوسید

قرار محضر رو برای فردا گذاشته شد و من و کامی مسخ شده بودیم . فرهاد چیزی نگفت یعنی هیچکس حرفی نزد که این آبیض بدبخت پنج سال و سه ماه و ده روز و چهار ساعت پای شهره و دوست داشتنش نشسته ولی پدر به جای پسر عروس رو به حجله خودش برد . از اون شب شدم به قول تو گوه، یه عوضی . نه پدری نه مادری هیچکس الان شش ساله پا توی خونه هیچکدومشون نذاشتم . اتاق سابق مامان مریم رو برای خودم درست کردم . تختش وسایلش همش مال منه برای همینه دوس ندارم کسی روی تختم بخوابه، همین!

وقتی حرفم تموم شد

ماشین رو زدم کنار جاده و خاموش کردم. آنا بدون حرفی پیاده شد و جاش رو با من عوض کرد و ماشین رو روشن کرد و تخت گاز راه افتاد .

خوشحالم که حرفی نزد و گذاشت بتونم دوباره ذهنم رو به فراموشی تک تک اون لحظه ها عادت بدم ...

قدم بیست وسوم

آنا : آبیض رسیدیم ؟

من : آره برو یه هتلی ،مسافرخونه ای جایی !

- یه خونه هست ولی قول بده وقتی رفتیم عصبی نشی ،خوب ؟

- چرا باید عصبی بشم ؟

- اول قول بده .

بی حوصله گفتم :

-آنا بیخیال حس کل کل و سوال جواب ندارم پس یا حرفت رو بزن یا بی خیال شو !

نفس عمیقی کشید و گفت:

- من میدونستم پولی در بساط نداری با واسطه اون خونه کوچه بن بست رو خریدم !

با تعجب گفتم :

-از کی ؟کجا ؟

- غلام تمام مدت دنبالتون بود. توی بنگاه یادتونه گفتن خریدار خارجه ، وکیلش اومده ؟
- خودم نبودم، کامی جای من امضاء کرد .
- پسرخاله غلام و کلالت خونده اون جای من امضاء کرد .
- دست بالای دست بسیاره .بریم که دارم از خستگی بیهوش میشم !
- یه سوال دیگه بیرسم ؟
- پوف از دست تو ، بیرس !
- به موبایل کامی زنگ زدی ؟
- بله ، معلومه خاموش بود. طرف موبایل رو میخواد چیکار . الانم برو دیگه سمت آدرس خونتون!
- رفتیم سمت خونه .وقتی به کوچه رسیدم از هر حسی خالی بودم . برام یه خونه معمولی بود . با صدای آنا به خودم اومدم.
- گوشی رو گرفت ستمم و گفت:
- آیش بابا... وضعیت کامی تغییری نکرده ، میخوای باهانش حرف بزنی ؟
- گوشی رو گرفتم و گفتم:
- الو دایی ؟
- صدای مهربونش توی گوشی پیچید :
- خوبی ؟
- آره ،حالش چطوره ؟
- خوشبختانه یا متاسفانه نه علائم حیاتیش بالا رفته نه پایین .
- احتمال به هوش اومدنش هست ؟
- این بیست و چهار ساعت رو رد کنه میتونیم به بهوش اومدنش امیدوار باشیم !
- دایی مواظبش باش !
- باشه توام مواظب خودت و آنا باش . آیش سرخود کاری رو انجام ندین ،خوب ؟
- باشه فعلا بای .
- و گوشی رو قطع کردم

آنا: ماشین رو میبری داخل یا بیرون میزاری ؟

من : تو برو در رو باز کن ،من ماشین رو میارم داخل !

باشه ای گفت و رفت پایین در خونه رو باز کرد و منم ماشین رو بردم داخل. هوا کم کم داشت روشن میشد . ماشین رو یه گوشه پارک کردم و رفتم در حیاط رو بستم . آنا هنوز توی حیاط ایستاده بود و داشت اطراف رو دید میزد . رفتم سر وقت وسایل و ساکها رو برداشتم و رو به آنا با خستگی گفتم :

- بیا بریم تو دارم از خستگی غش میکنم .

- جایی دنج و قشنگیه ولی یه کم بی روحه !

- شش سال پا توش نداشتم. نمیای داخل صبح شد !

- کمک کنم ؟

- نه برو تو میارمشون .

در سالن رو که باز کردم چشمم به رختخوابهایی افتاد که وسط خونه پهن بود .

آنا با تعجب گفت :

-کسی اینجا بوده ؟

- آره همه چی رو جمع کردیم جزء این چندتا تشک میدونی که من بدم میاد روی تشک کسی بخوابم . اینا رو هم از خونه فرهاد آوردم فرصت نشد برشون گردونیم .

- خوب من کجا غش کنم ؟

- هر کدوم از اتاقها رو که میخوای بردار .

با کنجکاوی نگاهی به پله ها انداخت و گفت :

-بالا هم اتاق هست ؟

- آره ولی مناسب خوابیدن نیست

ساکها رو انداختم یه گوشه و گفتم من دارم از بی خوابی میمیرم کاری داشتی خودت انجام بده . تا بیدار نشدم بیدارم نکن که هاپو میشم الان بگم !

لبخندی زد و گفت:

- نه به تو مهربونی نیومده بهتره همون آنا اژدها بشم، اونجوری تاثیرش بیشتره !

- برو دخمل تا لهت نکردم

چپ چپ نگام کرد و رفت سر وقت یکی از ساکها و یه پارچه سفید از توش درآورد و پرت کرد سمتم :

- بگير اينم ملافه تمیز، من رفتم لالا وقتی پا شدم صبحونه آماده باشه، فهمیدی ؟

اینقدر لحنش و حالتش جدی بود که تعجب کردم و فقط سرم رو تکون دادم . اونم بدون توجه به من رفت توی یکی از اتاقهای پایین . ملافه رو روی زمین انداختم و دراز کشیدم . اینقدر خسته بودم که تا سرم به زمین رسید خوابم برد . احساس سرما میکردم میدونستم خوابم ولی نمیتونستم چشمم رو باز کنم .

انگار یکی دست انداخته بود زیر گلووم و داشت محکم فشار میداد و لحظه به لحظه نفس من سنگین تر میشد ولی قدرت حرکت نداشتم . دستهام سنگین بود نمیتونستم تکونشون بدم . داشتم توی خواب جون میدادم که خیس آب شدم و از جا پریدم .

آنا با چشمای وحشت زده بالای سرم با یه لیوان آب و ایستاده بود . رنگش مثل گچ سفید شده بود با لرز گفت:

-آبیش خوبی ؟

دست کشیدم روی صورتم و با منگی گفتم:

- یکی توی خواب داشت خفه ام میکرد ، چقدر خوابیدم ؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- نهایت شاید چهل دقیقه ! پسر تو که منو کشتی از بس توی خواب داد میزدی . هر کاری کردم نتونستم بیدارت کنم

مجبوری آب ریختم روی صورتت ! حالا چه خوابی میدیدی ؟

- نمیدونم فقط توی خواب احساس خفگی کردم .

- خوب الان اگه حالت خوبه پاشو صبحانه منو آماده کن زود !

- خوب که هستم ولی نه تا اون حد که صبحانه آماده کنم !

اخم گنده ای کرد و گفت :

- نشنیدم چی گفتمی چوپون پاشو !

خنده ای کردم و گفتم:

- این خونه حتی یه استکان توش پیدا نمیشه فقط آب و برق و گازش وصله صبر کن برم خودم رو خشک کنم میریم

بیرون صبحونه جستجویمون رو هم شروع میکنیم !

لباسهای خیس رو عوض کردم و با آنا از خونه زدیم بیرون . توی ماشین تازه چشمم خورد به تیپ آنا همون تیپی بود که اومدنی پوشیده بود .

- چرا لباسات رو عوض نکردی ؟

- هنوز چشمم گرم نشده بود که صدای داد و بیداد تو بلند شد فرصت نکردم حالا هم مهم نیست . برو یه جا که خیلی تابع قیافه و تیپ نباشه .

رفتیم نزدیکترین رستورانی که بود هرچند محیطش خیلی ساده و سطح پایین بود ولی چه کنیم مجبوری تحمل می‌کردم .

آنا تپل هر چی بود سفارش داد از تخم مرغ گرفته تا شیرعسل و باقی . وقتی گارسون میز رو چید با دیدن اون همه سفارش سوتی کشیدم و گفتم:

تو میخوای اینا رو بخوری یا من ؟

- - بنده باید جون داشته باشم دستور بدم . توام بخور برای شروع کارت احتیاج به تقویت داری !

اووووف از دست این دختر . شروع به خوردن کردیم . منی که این مدت صبحونه نمیخوردم با دیدن اشتهای آنا یه نیمرو دیگه هم سفارش دادم . وقتی خوب سیر و پر شدیم بعد از حساب کردن راه افتادیم رفتیم سمت آموزشگاه زبان .

آنا: خوب حالا کی میخواد بره بیرسه ، من یا تو ؟ اصلا چی میخوای بگیم ؟

من : اگه جواب درست حسابی دادن که هیچ، اگه نه صبر میکنیم وقتی تعطیل شدن از دوستاش میبرسیم .

- چجوری ؟ به نظرت دوستاش به دو نفر غریبه اعتماد میکنن ؟

لبخند بدجنسی زدم و گفتم:

- به تو شاید اعتماد نکنند ولی من ؟

چشمکی زد و گفت :

-شیطون !بپر پایین بریم تحقیقات !

ماشین رو یه گوشه پارک کردم و رفتیم داخل . یه آموزشگاه معمولی بود از ظاهرش معلوم بود یه خونه دوطبقه است که جای آموزشگاه جا زند . از حیاط کوچیکش رد شدیم رفتیم داخل چند تا اتاق بود که روی یکیش نوشته بود اتاق مدیریت البته به انگلیسی اونم با غلط املائی زیاد .

پوزخندی زدم و رو به آنا گفتم:

- پایه یه نمایش هستی ؟

- چی ؟

- میخوام حالشون رو بگیرم فقط همکاری کن، اوکی ؟

- باشه فقط گند نزن .

چشمکی زدم و با پام یه لگد به در زدم یعنی اجازه ورود میخوام. صدای کلفتی گفت:

- بفرماید !

در رو باز کردم و با آنا رفتیم داخل یه زن خپل پشت یه میز نشسته بود.و مثل جادوگرها آرایش داشت و زل زده بود به منبا لبخند خاص خودم به انگلیسی گفتم:

- سلام مادام !

نیشش تا بناگوشش باز شد و با صدای کلفتی گفت:

- های مستر!

به آنا نگاهی انداخت و با اخم کوچکی گفت:

- کاری دارین خانوم ؟

آنا با همون لحن انگلیسی جواب داد با هم هستیم . زن اخماش بیشتر شد و گفت :

-امرتون ؟

کنار گوش آنا زمزمه کردم برو بیرون بین میتونی دختری چیزی پیدا کنی . ازش درباره اون هرزه پیرس منم روی مخ این میرم !

آنا با لحن لوسی گفت:

- باشه هانی !

و بدون توجه به خپل رفت بیرون. روی صندلی نزدیک میزش نشستم و گفتم:

- خوب این هانی مااز انگلیس اومده و چون خیلی گیج بود جلوش انگلیسی حرف زدم ولی هیچی به شیرینی زبون پارسی مخصوصا وقتی با هانی مثل شما حرف میزنم نیست !

آی ذوق کرد در حد شترمرغ چشماش زد بیرون و با لبخند گشادی گفت:

- حالا چه کمکی از من بر میاد !



- از اونجایی که من درباره مدیریت خاص شما توی این آموزشگاه شنیدم و توانایتون ، میخوامتم امکانات اینجا رو به من نشون بدین و سطح معلمهای این آموزشگاه رو ، چون میخوام اینجا تدریس بگیرم !

لبخند گشادی زد و گفت:

- بله، مدرکتون رو از کجا گرفتین ؟

- از آکسفورد فعلا ترجمه شدش همراهمنیست ولی اگه شما با مدیریت خوب خودتون بنده رو بپذیرید فردا اول وقت مدارکم رو براتون میارم .

با دستپاچگی گفت:

- نه همین که تعریف اینجا رو شنیدین و اجازه ورود به اتاق رو گرفتین پس کارتون حله !

با خودم گفتم برو بابا خپل، سگ به تو نگاه نمیکنه مدیریت توی سرت بخوره !

با کلی قر و عشوه گنده در رو باز کرد و رفت سمت کلاسها بالای هر در کلاس یه پنجره کوچیک بود میتونستم داخل کلاس رو ببینم . اوف چه همه دخمل جای کامی خالی . یه لحظه با یاد کامی سرم سنگین شد . با صدای زنگ از جا پریدم .

خپل : زنگ تعطیلی آموزشگاست بیاین دفتر تا درباره شرایط قراردادحرف بزنینم !

سریع شماره تلفن کیوان رو روی یه برگه نوشتم و گفتم:

- این شماره تماس من فردا راس ساعت هشت صبح باهم تماس بگیرین تا پیام برای امضاء قرارداد خانوم مدیر !

یه کم مثلا ناز کرد منم با لحن خر کننده ای گفتم:

- باید برم یه مزاحم رو دک کنم میام پیشت عسیس !

عق حالم بد شد . لبخندی زد که تا ته حلقش رو دیدم .

من :خوب من میرم !

با کلی زر زر ازش جدا شدم . همین که از آموزشگاه اومدم بیرون آنی با ماشین جلوی پام ترمز زد و تا سوار شدم گازش رو گرفت با سرعت از آموزشگاه دور شد .

- اوه چه خبره بابا دنبالت کردند ؟

- آبیس من یه کاری کردم .

- چی ؟

- من زدم توی یه سر دختری که لباساش شبیه همون دختری بود که کامی رو چاقو زده بود. ولی وقتی از نزدیک دیدمش فهمیدم شبیه اون نیست.

با فریاد گفتم:

- الان کجاست؟

- صندوق عقب ماشین!

با عصبانیت گفتم:

- احمق چرا صبر نکردی من پیام؟

جواب نداد ولی استرس داشت چون دستاش روی فرمون میلرزید دستم رو گذاشتم روی دستش و

سعی کردم لحنم رو آرام کنم:

- آنا خونسرد باش من پیشتم الانم برو خونه، خوب؟

فقط سرش رو تکون داد.

- بزن کنار تا من بشینم پشت رل خوب.

- نه خوبم راهی نمونده.

وقتی رسیدیم خونه سریع پریدم پایین و در صندوق رو باز کردم. خودش بود همون دختره ی خون آشام عوضی، همونی که مثل گربه خودش رو میمالید به من. با حرص از صندوق کشیدمش بیرون شالش از سرش افتاده بود بیرون. یه بلوز سیاه کوتاه تنش بود. انداختمش روی کولم و رفتم سمت خونه.

آنا: چی شده زنده است؟

من: آره، سگ جون داره نفس میکشه.

در سالن رو که باز کردم تا خواستم بگم آنا بیا تو یه چیزی محکم خورد توی سرم و نقش زمین شدم.

وقتی توی گیجی و بیداری چشم باز کردم. دیدم بسته شدم به صندلی و آنا هم روبروم طناب پیچ شده دراز کشیده. تا اومدم از گیجی در پیام صدای خنده کسی بلند شد چشمام از تعجب زد بیرون. مردی که جلوم نشسته بود با یه لبخند مسخره گفت:

- سلام پسر خاص!

و من فریادم با سروش گفتم قاطی شد و بعد تاریکی و درد...

قدم بیست و پنجم

با باز کردن چشمهام فقط به ناله و دست درازی سروش به بدن نیمه بیهوش آنا می افتاد و اون دخترک هرزه که با لباس سرتا پا سیاه و چشمهای وق زده داشت می خندید. منم مثل این احمقها از بس داد زده بودم گلوم خس خس میکرد.

سروش انگار که میخوان اسکار بهش بدن با غرور نگاهم میکرد و می خندید .

وقتی بیهوش اومدم چهره مسخره سروش پیش چشمم بود جا خوردم اونم با لذت داشت به آنا و من که کت بسته جلوش بودیم نگاه میکرد.

سروش : خسته نشدی از بس داد و فریاد کردی ،ها ؟

من: چجوری زنده شدی ؟ اینم یه نمایش مسخره است مثل مراسم مردن و دعوت ازدواج ؟

- بذار اول یه حالی از این دختر خوشگله پپرسم بعد سر وقت شما میام !

از جاش بلند شد و رفت بالای سر آنا سوتی زد و گفت:

نه بابا خوش سلیقه ای چه خوشگله از کجا پیداش کردی ؟

خم شد روی بدن آنا و خواست دستش رو به بدنش بکشه که داد زدم:

- فقط کافیه دستت بهش بخوره تک تک انگشتهات رو قلم میکنم !

خنده وحشتناکی کرد و دست کشید روی بازوش. آنا طفلی نیمه بیهوش بود و گیج میزد .

همینطور که خیره به آنا بود گفت :

میدونی دارم وسوسه میشم قبل از کشتنش یه کام ازش بگیرم !

- تو کابوست هم نمیبینی که لمسش کنی چه برسه به کام گرفتن !

لبخند چندشی زد و شال آنا رو از سرش کشید و لبخندش خشک شد .

سر کچل آنا جلوی چشمش بود ، گیج بود .

منگ به من نگاه کرد و گفت:

- میبینم که رفتی توی فاز کچل خاتون !

- جای دیدن مردی بیا منو باز کن.

- بذار اول ببینم جاهای دیگه این دختر خوشگله کچل چجوریه ؟

خودش و انداخت روی آنا و زل زده بود توی چشمای من و بدن کثیفش رو میمالید به آنا و قهقهه میزد.

بدنم داغ شده بود. نامرد همچین دستهام رو محکم بسته بودند نمیتونستم تکون بخورم. یه چند ثانیه که گذشت صدای ناله های آنا بلند شد اون صغیف و خسته زیر یه کثافت گیر کرده بود. منه بی عرضه هم نمیتونستم کاری انجام بدم.

سروش بریده بریده گفت :

-جوون داره چشماش رو باز میکنه !

فقط اگه دستم باز بود ... صدای وای گفته آنا به گوشم خورد .

مثل اینکه حالش جا اومده بود چون با فریاد داشت به سروش فحش میداد.

آنا : ولم کن کثافت تو کدوم خری هستی ؟

سروش خودش رو میمالوند بهش ، آنا هم زیرش وول میخورد .

داد میزد فحش میدادم ولی فایده ای نداشت. صدای قهقهه های سروش و خنده های جلف اون دختره خون خور هرزه داشت آتیشم میزد .

سروش به نفس نفس افتاده بود از روی آنا بلند شد و گفت :

-خوب حالا میخوام بهترین نمایش زندگیت رو ببینی، موافقی آیش ؟

یه پیرهن عجق و جق پاره پوشیده بود. زل زد به من و تک تک دکمه هاش رو باز کرد و از تنش درآورد . لبخند مسخره ای زد و گفت:

- خوب حتما باقیش رو میتونی حدس بزنی، نه ؟

شلوارش هم از پاش درآورد یه لباس زیر اسپرت داشت . خم شد سمت آنا و با لحن مسخره ای گفت :

- خوب کچل خانوم حالا وقت نمایش برای آیش عزیزمونه . میدونی کلا این پسر خاص ما خیلی خوب طرفدار این نمایشهاس. مخصوص اگه یه کم چاشنی خشونت هم همراهش باشه.

خم شد و آنا رو محکم کشید سمت بالا و جوری که یقیه لباسش جر خورد. سروش برگشت سمت من و گفت:

- جوون صدای خوبی بود، نه؟ همینطور که تک تک لباسهاس رو جلوی چشمت تو جر میدم ،تعریف کن برای این کچل خانوم که چطور شهره جون رو فروختی راستی هنوز نگفتی چند فروختیش ؟

پوزخندی زد و گفتم:

- یادت رفت قبل از مرگت هم پرسیدی بهت گفتم آبروریزی میشد اگه میگفتم ولی الان نه! نرخش رو بگم خنده ات میگیره، ناقابل یک تومن؟

- میلیارد؟

بقی زدم زیر خنده و گفتم:

- فکر میکنم با آنجلینا اشتباه گرفتی، اون عجوزه سرتاپاش هزارم نمی ارزه. میدونی که من اصولا آدمها برام یکبار مصرف هستن اون فقط یه وسیله بود با یه میلیون ناقابل یه شب مست زیرم خوابیده بود!

از عصبانیت داشت منفجر میشد. به نفس نفس افتاده بود. آنا با چشمهای قرمز زل زده بود به من. یقه لباسش جر خورده بود سفیدی بدنش و قرمزی لباس زیرش مشخص بود.

برای اولین بار توی زندگی ترسیدم، ترسی که هیچ وقت توی وجودم نبود اینکه جلوی چشمم بلایی سر یکی از عزیزهام بیاد.

سروش رفت سمت لباسهایش که روی زمین انداخته بود و خم شد و از توی جیب شلوار پاره اش یه چاقو کوچیک ضامن دار درآورد و رفت سمت آنا.

نفسم حبس شد دست و پاهام بی حس شد. فقط حرکات مسخره سروش جلوی چشمم بود. تحمل اینکه نزدیک آنا بشه رو نداشتم چه برسه به اینکه بخواد با چاقو تهدیدش کنه. آنا با دیدن چاقو زد زیر گریه.

سروش: ای جوون گریه نداره کچل خوشگله. فقط اولش درد داره بعد میری اوج لذت.

آنا با هق هق گفت:

- من ربطی به آبیض ندارم بیا دست و پام رو باز کن. قول میدم سروصدا نکنم!

آنا و گریه؟ باورم نمیشه ولی داره گوله گوله اشک میریزه. اینقدر قیافه اش مظلوم شده بود که من داشت بغضم میگرفت. تحمل هر چی رو داشته باشم، تحمل گریه و بغض رو ندارم. من آبیض الماسیان گریه کنم؟

سروش نزدیک آنا و ایستاد و سرش برد سمت صورتش و دهن کثیفش رو گذاشت زیر گلوی آنا و با نوک چاقو رو میکشید روی گوشش با لحن خماری گفت:

- هووم بوی بدنت خوبه برای این چندساعتی که باهات کار دارم مناسبه!

صدای آخ آنا بلند شد کثافت زیر گلوش رو گاز گرفت جوری که وقتی سرش رو بلند کرد و رو به من نگاه کرد قرمزی گردن سفید آنا معلوم بود.

پوستش حساسه چون سریع قرمز شد. با غیض گفتم:

- مگه تو منو نمیخواستی، هان؟ پس این سیرک مسخره چیه؟ آنا رو ول کن بره من خودم هستم. هر بلایی خواستی سر من دربیار!

زد زیر خنده و گفت:

- یعنی این کچل برای آبیش الماسیان مهمه؟

- آره مهمه چون دست من امانته!

پوزخند مسخره ای زد و گفت:

- امانت؟ چیزی بگو که توی خون تو باشه. هر چند پسر خاصی که معلوم نیست چجوری و از زیر کدوم بوته به عمل اومده حرف از امانت میزنه؟

با خودم گفتم اگه یه کم این طنابها شل تر بود الان سروشی نبود که زر زر کنه. با حرص گفتم:

- میدونی حالا که فکر میکنم میبینم هر بلایی دوست داری سرش بیار چون برام مهم نیست!

- خوب پس برات مهم نیست؟

- نه!

اونم باشه ای گفت چاقو رو روی بدن آنا میکشید و تیزی چاقو رو گذاشت روی شکم آنا و از پایین لباسش رو جر داد.

داغ بودم دوست داشتم تا جایی که جون داشت بزنمش تا جسدش هم روی زمین پلاس نباشه!

آنا آخ کوچیکی گفت و با بغض گفت:

- قول میدم اذیت نکنم خواهش می کنم دست و پام رو باز کن من که نمیتونم فرار کنم، میتونم؟

سروش دستهای کثیفش رو روی بدن آنا کشید و گفت:

- جوون چه بدن سفیدی چه نرمه ولی حیف که باید زیر خروارها خاک بیپوسه! حیف مو نداری و گرنه نگهت میداشتم و

چنگ میزدم توی موهات و ناز و نوازش میکردم تا هم حال کنی هم آبیش کیف کنه! الانم میخوام دستهای رو باز

کنم دست از پا خطا کنی تن بدن خوشگله ات رو خط خطی میکنم، فهمیدی؟

آناک من که جونی ندارم.

سروش نگاه چندشی بهش کرد و گفت:

- آره راست میگی لاغری ولی میشه ازت کام گرفت!

صدای خس خس دختره بلند شد با عصبانیت گفت:

- من خسته شدم پس کی به من خون میرسونی، هان؟ از گشنگی دارم تلف میشم .
- سروش: آروم باش عزیزم این کچل خوشگله مال منه، سهم تو یه پسر خیلی خاصه که دوران پادشاهیش رو به افوله !
- دختره: خوبه فقط زودتره چون داره صبح میشه و منم میدونی که نور خورشید برام ضرر داره !
- پوزخندی زد و گفتم:
- مگه انگشتر مخصوص سالواتوره دستت نکردی، هان؟ استیفن و دیمن کجان، الینای عزیز؟
- سروش: وقتی قطره قطره خونت رو مکید میفهمی مسخره کردن یعنی چی !
- دستهای آنا رو با چاقو باز کرد . آنا میلرزید سروش لباسش رو جر داد و انداخت روی زمین .
- آنا با یه شلوار کتون سفید که خاکی شده بود با یه سوتین قرمز جلوی نگاه هرزه سروش و ایستاده بود و داشت میلرزید و من داشتم مثل ماست نگاش میکردم .
- اندامش فوق العاده بود سفیدی تنش با لباس زیر قرمزش هارمونی قشنگی ایجاد کرده بود .
- سروش : خوب برنامه رو شروع میکنیم !
- تا نزدیک آنا شد من داد زد:
- آنا بزنش لهش کن !
- سروش زد زیر خنده و گفت:
- این لاغرو میخواد منو بزنه ؟ برو ... داره از ترس غش میکنه اونوقت میخواد منو بزنه ؟
- آنا با لحن مرموزی گفت:
- من مگه با این هیکل استخونی چیکار میتونم بکنم، هان ؟
- همینه این همون لحن آنای منه که ترس و تعجب رو بهم منتقل میکرد. گور خودت رو کندی سروش !
- سروش نزدیکتر شد و چاقو رو روی قفسه سینهش کشید و گفت:
- میخوام بهت لذت بدم فقط باید دختر خوبی باشی، اوکی ؟
- آنا داشت مچ دستش رو میمالید. فقط ساکت سرش رو تگون داد و زل زد به سروش و با لحن آرومی گفت :
- من آماده ام تو هم ، آماده ای ؟
- سروش : آره عسیسم تو هم که پای خوبی هستی کچل ؟

اومد نزدیک من و آنا رو جلوی روم برگردوند تا نزدیک آنا شد و دستش رو گذاشت روی شونه آنا و صورتش رو برد جلو آنا هم دستش رو آورد بالا. سروش به هوای اینکه میخواد دست بذار دور گردنش و با لبهای مسخره اش بازی کنه ولی آنا سریع دست انداخت دور گردنش و محکم فشار داد و جواری که صدای آخ سروش اومد. منم با لبخند خاص خودم با لذت به شکسته شدن گردن سروش و بیهوش شدنش نگاه کردم. آنا وقتی سروش خواست ببوستش دستش رو پیچوند و گردنش رو با یه چپ و راست کردند شکوند جواری که اصلا فرصت آخ گفتن هم پیدا نکرد.

دختره مسخره از ترس جیغ بنفشی کشید و فرار کرد سمت در ولی آنا سریع گرفتش و با یه ضربه از پشت بیهوشش کرد. نمیدونم همه این اتفاقها توی چند ساعت یا دقیقه و ثانیه افتاد ولی برای من اندازه هزار سال گذشت. چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. با احساس دستی روی شونه ام چشمام رو باز کردم. آنا با چشمهای خیس و بدنی نیمه برهنه جلوم زانو زده بود. دست و پاهام رو باز کرد. چیزی نداشتم که بگم، زبونم سنگین بود. فقط تونستم با صدای آرومی بگم:

- متاسفم همین!

و سرم رو بندازم پایین.

- آیش به من نگاه کن!

سرم رو بالا آوردم و به چشمهای شیشه ایش خیره شدم. منتظر بودم بگه اشکال نداره پیش میاد یا تقصیری نداری!

- تمام حرفهایی که توی ذهنته بریز دور فقط الان لخت شو!

ترس و گیجی از سرم پرید با تعجب گفتم:

-چی؟

- لباس رو دربیار بده من بپوشم سردمه!

- آهان منظورت این بود

- پ نه پ ... زودباش به اندازه کافی مخم داره سوت میکشه باید تا یک ماه توی آب خودم رو بشورم تا نجاست از تن و بدنم بره.

از جام بلند شدم دست و پاهام بی حس بودچند تکون اساسی دادم تا گرھش باز شد. تیشترتم رو در آوردم و دادم دست آنا اونم سریع پوشید.

با هم رفتیم بالای سر سروشخم شدم و نبضش رو گرفتم ضعیف میزد.

من:میمیره؟

آنا: شاید این مهم نیست، دختره رو ببند به صندلی من اینو میکشم توی اتاق!



من : نه این سهم منه میخوام دکتر بیارم بالای سرش باید تا جون داره زجر بکشه !

- آیش ولش کن زنگ میزنم بابا بیاد الان فقط میخوام غش کنم !

رفتم نزدیکش و دست گذاشتم روی شونه اش . برگشت سمتم تا الان اینقدر بهش نزدیک نبودم . ترس توی چشماش بود نی نی چشماش داشت میلرزید . میدونستم بغض داره و به زور داره خودش رو نگه میداره با تمام وجودم بغلش کردم اندازه تمام حسرتها و آرزوهای سوختم ، اندازه ترسی که جلوی چشمام بود توی آغوشم نفس میکشید و من ساکت توی نفسهای داغش با تمام وجودم حل میشدم .

آنا : اگه ابراز احساساتت تموم شد ولم کن چون استخونام درد گرفت و نفسم سنگین شد !

با تمام وجودم پیشونیش رو بوسیدم و گفتم :

- خوشحالم که سالمی زندگی من !

قدم بیست وششم

سروش رو توی یکی از اتاقهای بالا انداختیم یه خس خسی میکرد . نبضش ضعیف بود .

آنا گفت گردنش شکسته ولی احتمال زنده بودنش کمه .

هرچند باید یه توضیحی برای این همه بلایی که سرم اومد بهم میداد ولی الان بیهوش یه گوشه افتاده .

آنا با دایی تماس گرفت اونم گفت خودش رو میرسونه تا گندکاری ما رو درست کنه !

به آنا گفتم به دایی نگه سروش میخواستنه بلایی سرش بیاره اونم گفت به وقتش میگه چون باید دایی بدونه !

دختره رو با آنا بستیم به صندلی و با یه پارچ آب بهوشش آوردیم . اونم شروع به کولی بازی کرد و جیغ و داد و فحش و خس خس مسخره ! دیگه داشت کلافه ام میکرد با حرص داد زدم :

- خفه شو !

از صدای فریادم آنا هم ساکت شد چه برسه به اون .

من : هر سوالی میپرسم جواب میدی مثل آدم و گرنه زنده زنده میسونمت . دیدی که اون عوضی رو چجوری سقط شد پس هر کلمه چرت بگی یه تیکه از بدنت رو آتیش میزنم، فهمیدی ؟

با مسخرگی گفت:

- تو نمیتونی به من آسیبی برسونی !

- از چه لحاظ؟ حتما تو عمر جاودانه داری و هیچ وقت نمیمیری؟ یا خونی توی بدنت نیست قلبت هم از سنگه؟  
با جیغ گفت:

- خودت رو مسخره کن اصلا میدونی من کی ام، هان؟  
آنا با خونسردی گفت:

- دختر سرهنگ نوری!  
دختره جا خورد ولی با لبخند گفت:

- خوب پس تا به جرم آدم ربایی نگرفتنت بیا منو باز کن!  
من: آخی باشه عموجون اول بذار یه کم آتیش بازی کنیم تا بعد!

رفتیم سمت آشپزخونه و فندک رو برداشتم و برگشتم پیشش. اول با مسخرگی نگاهم میکرد. منم یه صندلی گذاشتم جلوش و و خونسرد یه سیگار روشن کردم. یک اول رو که زدم دودش رو فوت کردم توی صورتش وبا لحن خماری گفتم:

- خوب پس حرف نمیزنی؟

کثافت تفی انداخت توی صورتم. با عصبانیت خم شدم سمتش و لباس سیاه مسخره اش رو از یقیه به پایین جر دادم و با تیکه ای از پارچه اش صورتم رو خشک کردم. زیر لباسش یه لباس زیر سیاه داشت و چند تا خط خطی هم زیر گلوش کشیده شده بود.

من: با تو باید جور دیگه حرف زد!

تا اومد جوابی بده سیگار رو چسبوندم به قفسه سینه اش جیغش بلند شد. خیلی فشار نمیدادم فقط اندازه که یه حرارتی برسه و قرمز بشه. شروع به جیغ و فحش دادن کرد.

من: خوب مثل اینکه بازم نمیکوای حرف بزنی، هان؟  
با فریاد گفت:

- نکن کثافت! عوضی، ولم کن!

- جای زر زر و جیغ، حرف بزنی چون دیگه تحمل تو یکی رو ندارم. دوستم که از اول دبستان تا یک ماه پیش با هم بودی داره روی تخت بیمارستان توی کما و بی خبری دست و پا میزنه. تا چند ماه پیش من داشتم زندگی سگی خودم رو میکردم تو و اون سروش احمق از کدوم جهنم در اومدین، هان؟

موهاش رو توی دستم گرفتم و پیچوندم و با حرص گفتم:

- اگه همین الان حرف نزنم زنده زنده آتیشت میزنم!

با فریاد گفت:

- ولم کن میگم آی آی ....

موهاش رو ول کردم . از بس گریه کرد دور چشماش سیاه شده بود .

آنا از جاش بلند شد و رفت توی آشپزخونه و با دوتا لیوان آب برگشت. یکی رو ریخت توی حلق دختره ،

یکی رو داد به من . یک نفس سر کشیدم و رو به دختره گفتم:

- بنال!

با فین فین گفت:

- تک فرزند سرهنگم! دو ساله با سروش آشنا از وقتی هم که خودم رو شناختم از پسرها بدم می اومد . سروش بهم

پیشنهاد دوستی داد ولی من قبول نکردم اونم از زیر زبونم کشید که عشق خونم و کششم به دخترهاست . این جور

مهمونی ها رو اون بهم معرفی کرد چون هنوز دندونام رشد نکرده بود برام از یه جا خون می آورد ، منم میخوردم تا اون

شب مهمونی دیگه یه پای ثابت بودم . وقتی توی خیابون میرفتم جلوی پام ترمز زدی انگار ساخته شده بودی برای من

که بشی یه خون آشام مثل من . برای همین بردمت توی مهمونی ولی از وقتی سروش با من دیدت داغ کرد و سوال

جواب که از کجا باهات آشنا شدم . منم گفتم توی خیابون دیدمت و باقی ماجرا اونم گفت حواست رو پرت کنیم تا بتونه

یه برنامه و خون یه انسان واقعی بهمون بده من و جفت دخترم قبول کردم . باقیش رو هم که میدونی!

با هر کلمه اش بدنم یخ میزد یعنی زندگی من به خاطر همچین جریان مسخره ای به گند کشیده شد ؟

با عصبانیت داد زدم :

-تو اون سروشعوضی فقط از روی مسخره بازی زندگی منو گند زدین ؟

- سروش ازت متنفر بود بعد از جریان کلانتری که برام تعریف کرد گفت میخواد بیچاره ات کنه ، برای همین تو رو

اونجور داغون کرد و انداختت توی یه ماشین و برد سمت بیابون!

- پس جریان قتل چی بود ؟

- کیوان حاضر شد نقش مرده رو بازی کنه ولی توی زد و خورد زیاد روی کردند و رفت توی کما بعد هم که تموم کرد

با پوزخند گفتم:

- پلیسها کور بودند کیوان کجاش شبیه سروشه، هان ؟

- کور نبودن ولی میتونن چیزی نبینن وقتی امضاء یه سرهنگ و شهادتش باشه !
- یعنی اون بابای گور به گورت حاضر شد به خاطر تو خس خسو زندگی چندتا آدم رو گند بزنه ؟
- سرم داشت منفجر میشد. یعنی زندگی من به خاطر یه دختره مسخره و یه احمق به تمام معنا به اسم سروش، لجن شد ؟
- تمام مدتی که من سوال میکردم و اون جواب میداد آنا ساکت زل زده بود بهش و نگاهش میکرد .
- وقتی فریادهای من تموم شد آنا رو به من گفت:
- آیش !
- هان !
- تو این داستان رو باور میکنی ؟
- با تعجب نگاه کردم. خیلی جدی زل زد به دختره و با لحن مرموزی گفت:
- یعنی تو میگی سروش به خاطر حسادت آیش رو زخمی کرد و اینهمه براش پاپوش دوخت ؟
- دختره: آره همش همین بود .
- آنا: اون چیزی که فکر میکنی نه منم، نه آیش. بهتره مثل آدم از قصد سروش بگی چون من آتیشتم نمیزنم زنده زنده چالت میکنم !
- دختره با حق هق گفت:
- من راست میگم باید باور کنین !
- آنا تا اومد حرفی بزنه صدای زنگ در بلند شد .
- من: دایی هم اومد .
- تا وقتی رفتم در رو باز کنم هزار فکر و خیال توی ذهنم اومد. در رو که باز کردم دایی با لبخند بهم سلام کرد و حال رو پرسید .
- من: خوبم بیاین داخل .
- دایی: اگه از جلوی در بری کنار میام تو .
- آخ بیاین تو .
- با دایی رفتیم داخل آنا با خوشحالی پرید بغل دایی و شروع به ماچ کردنش کرد .

دایی با خنده گفت:

- بسه دیگه خیسم کردی، برو کنار!

آنا خودش رو از بغل دایی کشید کنار و گفتک

- باید افتخار کنی من بوست کردم!

- با این گندی که شما دوتا زدین باید هم بهتون افتخار کنم.

آنا خواست جواب بده که حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- از کامی چه خبر؟ وضعیتش ثابت شد؟

دایی: پس فکر کردی چجوری خودم رو رسوندم بهتون، با هلی کوپتر امداد اومدیم الانم کامی توی بیمارستان مهر بستریه!

من: جا دیگه بهتر نبود؟

دایی: نه یکی از همکارهام اونجاست، کارش رو قبول دارم. کامی هم فقط از ترس رفته توی کما وگرنه ضربه که به سرش نخورده. مطمئن باش چیز مهمی نیست. حالا شما دوتا بگین چه گندی زدین؟

آنا: محمد منو گند؟ میگن حلال زاده به داییش میره پس حتمی به تو رفته مگه، نه آیش؟

من: ما که گندی نزدیم!

دایی: آهان پس این دختره کیه؟

من: همونی که توی مهمونی منو مثل یه سگ لیس میزد. اون سروش لجن هم توی اتاق بالا انداختیمش!

دایی: زنده است؟

آنا: ای یه نفسی میکشه. بریم یه نگاه بهش بندازیم.

من: شما برین من با این یه کاری دارم.

آنا: نه تو برو من پیشش هستم.

با دایی رفتیم بالا. اتاق رو نشونش دادم و دایی رفت داخل منم دنبالش. سروش بیهوش گوشه اتاق افتاده بود.

دایی چند دقیقه ای با اخم معاینه اش کرد و با ناراحتی گفت:

چه بلایی سر این

بدبخت آوردین گردنش بدجور شکسته نباید تکونش میدادین . سریع یه چند تا تخته بیار برام . باید ببریمش بیمارستان ،  
وضعیتش باید ثابت بشه !

من : به درک بمیره .

- احمق اگه این بمیره کی شهادت بده که تو بی گناهی ،هان ؟

تا اومدم جوابش رو بدم صدای فریاد آنا بلند شد . مثل جت با دایی دودیدیم پایین . آنا داشت جیغ میزد و میزد توی صورت  
دختره . دایی رفت سمتش و از دختره جداش کرد . منم رفتم ، دختره کثافت کتک خورده بود ولی داشت قهقهه میزد .یکی  
محکم خوابوندم توی گوشش تا صداش خفه شد .

دایی سعی داشت آنا رو ارومش کنه .

من : چی شده ،هان ؟

با حق هق رو به دایی گفت :

-خودشه همون کثافتی که عمه مریم و مامان رو نابود کرد ،مگه نه ؟ تو میدونستی ؟

دایی جوابش رو نمیداد فقط زل زده بود به آنا . منم گیج داشتم نگاهشون میکردم . آنا پشت سر هم به سینه دایی مشت  
میزد و داد میکشید . دایی مثل چوب فقط داشت نگاهش میکرد .

من : دایی این چی میگه ؟

آنا با فریاد گفت :

-بابای سروش همون کثافتی که مامانم رو پرپر کرد همون آشغالی که مامان مریمت رو دق داد ...

من : چی ؟

قدم بیست و هفتم ....

کی میخواد این اوضاع گند تموم بشه، نمیدونم . دیگه سردرد یه همدم همیشگی با منه .سیگار پشت سیگار . از وقتی  
حرفهای دایی تموم شد دو بسته وینستون دود کردم. به غرغره های دایی و آنا هم محل نداشتیم. سیگار آخری رو میکشتم  
و میرم داخل خونه ،ساعت دو نصف شبه . دایی سروش رو برده بیمارستان تا زنده نگهش داره . آنا هم دختره رو دست و  
پا بسته انداخته توی یه اتاق خودشم معلوم نیست کجا خوابیده !

الان که سیگار نتونسته آروم کنه یه بطری مارتینی میتونه منو آروم کنه . هر چند فکر نکنم با یه شیشه دو شیشه آروم بشم .

روی ملافه سفیدی که آنا وسط سالن پهن کرده دراز میکشم بدون بالش و پتو با دیدن و فکر کردن به قیافه ام خنده ام میگیره من آبیش الماسیان که هیچ وقت یه لباس رو دوبار نمیپوشیدم الان یک هفته است با یه تیشرت خاکستری میخوابم ، بیدار میشم، آدم میدزدم ،چه زندگی خجسته ای دارم من !

توی فکر و خیالم که یه چیزی پرت میشه توی صورتم ،آخ ... دماغم درد گرفت یه بالشته . میندازمش کنار و به آنا که داره از قیافه ام لذت میبره با حرص میگم :

-چیز خنده داری دیدی ؟

- آره قیافه داغون تو خنده دار نیست ؟

- فعلا که حال من گریه داره نه خنده !

میاد کنارم میشینه و زانوهاش رو بغل میکنه و دستاش رو دور اونا حلقه میکنه و زل میزنه به من و با خنده میگه:

- یه چی بگم ؟

- تو که راحتی حرفت رو بزنی .

- الان قیافه ات شبیه داغوناست .

- تا الان داغون دیدی ؟

سرش رو تکون میده و با خنده میگه :

-آره آبیش الماسیان .

و میزنه زیر خنده . خوشگل میخنده حیف حالم سرجاش نیست وگرنه یه خنده نشونش میدادم تا دیگه جلوی من با خنده هاش دلبری نکنه . به چهره اش دقیق میشم با اون لبهای خواستنیش وقتی میخنده دلم تکون میخوره .

با بدجنسی میگه :

-حالا یه چیز من بگم ؟

سرش رو تکون میده و با لبخند چشمک میزنه .

با لحن خاصی میگم:

- دایی بهت یاد نداده با این لباس و این ساعت شب با اون لبخند خاصت بالای سر یه پسر نیای ؟

خنده روی لبش خشک میشه و مات توی چشمام نگاه میکنه . کم کم رنگ چشماش عوض میشه با حرص میگه:

- چرا یادم داده و حتی گفته چجوری گردنشون رو بشکنم !

با حرفش باز یاد سروش لجن می افتم . با بی حالی میگم:

- برو انا امشب حس و حال کل کل ندارم !

- چرا مگه چی شده ؟

با حرص توی جام نیم خیز میشم و

بلند داد میزنم :

-چی شده ؟ اگه از نظر تو کما رفتن دوستم ،تحت تعقیب بودنم به خاطر یه عوضی بنام سروش، فهمیدن اینکه مادرم قربانی قدرت طلبی یه مشت خونخوار شده چیز مهمی نیست برای من از نون شب مهمتره !

با لحن آرومی میگه :

-مگه فقط تو زندگیت عوض شده ؟تو منو و بابا رو درک نمیکنی از اینکه اون همه دوندگی و مدرک جمع کردن تصادف مادرم بشه تصادف غیر عمد و به خاطر مستی راننده تشخیص داده بشه، اونم زنی که نمیدونست مستی و زهرماری چیه ؟ تو الان داری داغون میشی ولی من سالهاست شبهام رو با کابوس آتیش گرفتن ماشین مادرم جلوی چشمام میگذرونم . فکر میکنی آسونه برام ؟ نه ،ولی چیکار میتونم بکنم ، هان ؟

- تو رو نمیدونم ولی من میخوام تک تکشون رو به سیخ بکشم .

- با دعوا و خونریزی چیزی درست نمیشه شرایط سخت تر و بدتر میشه .

- کی خواست دعوا کنه، هان ؟

- پس چی ؟ حتما میخوای به جمشید بگی، نه ؟

- نه میخوام از طریق قانون همه چیز رو حل کنم .

- شوخی جالبی نبود

- هیچ وقت اینقدر جدی نبودم ،توام بهتره بی خیال این حرفها بشی بری بخوابی و بذاری منم به فکرهای خودم برسم.

از جاش بلند میشه و شب بخیر میگه و میره توی اتاق . چه حرف گوش کن شده. من که میدونم خسته است وگرنه

اینقدر سوال پیچم میکرد که تا ته ذهنم رو جارو میکرد برام !



تا حدودای ساعت چهار بیدار می مونم ولی خواب و خستگی منو مغلوب میکنن . وقتی هم که دوباره چشمم رو باز میکنم چشمم میخوره به ساعت که نزدیک یازده است . اه گذش بزین دیر شد سریع از جام بلند میشم . میرم سمت دستشویی توی آینه که چشمم میخوره به خودم وحشت میکنم موهام بهم چسبیده و و شکسته و داغون شده سریع خودم رو میندازم توی حموم و یه دوش چند دقیقه ای میگیرم .

با احساس آب روی پوستم یه آرامش عجیب توی تمام بدنم میپیچه . فکرم خالی خالی میشه . یه چند دقیقه زیر دوش می مونم و آخر دل میکنم و خودم رو میخورم و میام بیرون . نه حوله برای خودم آوردم، نه لباس زیر آنا رو صدا میزنم جواب نمیده . میخوام لخت برم بیرون خودم لباس بردارم . با خودم میگم اگه دایی یه وقت سر برسه چی با خودش فکر میکنه . بی خیال میشم و بلوزم رو میبندم به کمرم و میرم بیرون . کسی که توی حال نیست . سریع از توی ساکم که گوشه اتاق ولو شده لباس برمیدارم و میپوشم . از حرکات خودم خنده ام میگیره من کی این همه ملاحظه کار شدم که خبر ندارم ؟

بعد از لباس و دوش ادکلن و حالت موهام میرم سمت اتاق آنا در میزنم در که نه یه تقه میزنم به در میرم توی اتاق، یه گوشه اتاق تشک انداخته و آرام خوابیده . بی صدا میرم نزدیکش توی خواب خیلی خوشگل و معصومه شالش رو از سرش برداشته کچل خانوم ! دوس داشتم روی سر کچلش دست بکشم ولی نه فرصت داشتم نه حوصله اخم و تخم ازدها رو پس فقط بوسه ای براش روی هوا فرستادم و از اتاق زدم بیرون . یه یادداشت نوشتم کارم طول میکشه و ماشینم میبرم و از خونه میزنم بیرون .

اول یه زنگ به دایی میزنم و از حال سروش میپرسم .

دایی میگه وضعیتش ثابت شده دو تا عمل پیش رو داره یکی امشب، یکی دو روز دیگه . از زیر عمل سالم بیاد بیرون میتونه به زندگی گوهش ادامه بده . خبری هم از تغییر حال کامی نداشت . بهش گفتم آنا با اون دختره خونه تنهاست خودش رو برسونه تا مشکلی پیش نیاد من شاید تا شب بیرون باشم.

چیزی نپرسید که کجا میری و چیکار میکنی منم نگفتم بهش . میدونستم اگه بگم نمیداره و میخواد خودش منطقی مشکل رو حل کنه ولی منطقم من با اون فرق داره . بعد از دو ساعت ترافیک و علافی میرسم به مقصد ماشین رو خاموش میکنم و منتظر میمونم . یک ساعت دو ساعت خبری نمیشه از گشنگی و خستگی کلافه میشم تا اینکه مینمش . ماشین رو روشن میکنم و آرام دنبالش میرم سمت خورش میره . بدون اینکه کسی همراهش باشه جلوی یه ساختمون سفید پارک میکنه و پیاده میشه، منم از ماشین پیاده میشم و آرام میرم پشت سرش . تا در رو باز میکنم دست میذارم روی شونه اش میترسه و برمبگرده سمتم . اول اخم داره ولی بعد رنگش میپره . با لبخند میگم:

- به به جناب سرهنگ نوری !

قدم بیست و هشتم

سرهنگ : این مسخره بازی ها چیه، ولم کن میدونی من کی ام ؟ میدم پدرت رو دربیارن !  
 هلش میدم سمت مبل دست. میره سمت کمرش میخواد اسلحه اش رو دربیاره با خونسردی میگم میخوای جسد دخترت  
 رو ببینی، اشکال نداره میتونی منو بکشی !  
 با عصبانیت داد میزنه :

-تویی که معلوم نیست زیر کدوم بوته به عمل اومدی داری منو تهدید میکنی ؟  
 با عصبانیت میرم سمتش و یقه اش رو میگیرم و با حرص میگم :  
 -تو یکی حرف از بوته نزن که دودمانت رو به باد میدم ! فقط کافیه زر اضافه بزنی، مثل سگ می کشمت . چیزی هم  
 برای از دست دادن ندارم . این چرت پرتها رو هم بریز دور . حبس ابد و اعدام به جرم آدم ربایی،  
 سگ کشی جرم نیست تشویقی هم داره !

به نفس نفس افتاده بود . رنگش داشت کبود میشد . یقه اش رو ول کردم افتاد به سرفه . با خس خس گفت:

- چرا اومدی سراغ من ،هان ؟ مهره اصلی بیخ ریخته، داری منو تهدید میکنی ؟

- اسمش ؟

- اسم میخوای ؟ بهتره یه نگاه به شناسنامه ات بنداز قسمت نام پدر میفهمی مهره اصلی کیه ؟

مات می مونم . با بهت میگم:

- چی میگی تو ؟

با پوزخند میگه:

- بابا جونت که داره با زن لوندش توی خارج کیف میکنه ! کسی که تمام داروهاش رو روی مامان جونت امتحان کرد و  
 باعث شد که به چهل سالگی نرسیده سنکوب کنه و ...

صداش چرا داره توی سرم میپیچه ؟ چرا داره انگشتهام مشت شد و میره سمت صورت داغون اون.

نمیدونم کی مشت زدم توی صورتش و اصلا کی اون چون تعادل نداشت افتاد روی میز شیشه ای و با شیشه هاش  
 پخش زمین شد . منم با دیدن خونی که راه افتاد زدم بیرون . سر انگشتهام قرمز شده . عصبانیتم هنوز نخوابیده ماشین  
 رو روشن میکنم و محکم میکوبونم توی در خونش جوری که سپر و کاپوت ماشین با صدای بدی جمع میشه.

آهنی در که میره تو چند نفری که رهگذری داشتند رد میشدند میدون سمت ماشین منم با یه فرمون چپ و راست کردن  
 دور میزنم و بدون توجه به اونا گاز میدم و میرم سمت خونه . صدتا صد و بیست تا با این سرعت بالا پلیس هم خودم رو  
 هم ماشین رو میخوابونه قبرستون ماشینا !

به صد و سی که می‌روسم . نزدیک خونم با سرعت زیاد جوری توی کوچه میپیچم و جلوی در خونه ترمز میگیرم که دود از لاستیکها بلند میشه. از صدای جیغ لاستیکها و ضربه ی که به در خونه میخوره به دقیقه نمیکشه آنا میاد در رو باز میکنه. ماشین رو همونجور ول میکنم و میرم توی خونه .

آنا :

-با نگرانی میگه چی شده ؟ تصادف کردی ؟ پلیس دنبالت کرده ؟

جوابش رو نمیدم میخوام یه جوری ته مونده عصبانیت رو خالی کنم .

میرم توی خونه، آنا هم دنبالم میاد. هی سوال میکنه با عصبانیت داد میزنم :

-خفه شو !

از صدای بلندم جا میخوره .

من : بهتره چند ساعتی دوربره من نباشی ،چون گوله آتیشم .نه تصادف کردم نه پلیس دنبالمه ، فقط داغم... داغ فهمیدی ؟

پوزخندی میزنه و میاد نزدیکم و با لحن مرموزی میگه :

- میخوای سردت کنم ؟

- ببین کچل خانوم دارم خیلی خودم رو کنترل میکنم که ...

ادامه حرفم توی آغوش آنا گم شد .محکم بغلم کرد جوری که اصلا مغزم هنگ کرد .نه عصبانیت ،نه داد و فریاد فقط توی بغلش بودم .سرش روی سینه ام بود دستاش رو دور کمرم حلقه کرده بود .منم چوب خشک وایستاده بودم . دستام هم کنار بدنم بیکار افتاده بود. نفسای داغش میخورد روی پیراهنم داغ نشدم خنک شدم .

اندازه تمام حسرتهای زندگیم ...

بغضی که داشتم ...

دستام رو دور کمرش حلقه کردم

آروم شدم ...

چند دقیقه ای گذشت آنا گفت :

-آبیش ؟

با آرمشی که توی وجودم بعد از چندسال جونه زده بود گفتم :

-جانم !

- اگه خوش به حالت شد بهتره بگی چه مرگت بود !

پووف از دست این دختر :

- الان این چه حرکتی بود ؟

- حمله غافلگیرکننده !

از خودم جداش کردم، چشماش از شیطنت برق میزد .

- خوشمزه خوب شدم دیگه بی خیال .

دستم رو گرفت و کشید تو اتاقی که دختره رو بسته بود .

- آهان این چرا خفه است ، کشتیش ؟

- نوچ خوابه ایشون روزها میخوابن شبا بیدارن مثل ددی جونش که شبها که ما میخوابیم آقا پلیسه بیداره ما ...

با حرف آنا تازه یاد گند خودم افتادم .

با من من گفتم :

-آنا !

روبروم وایستاد و زل زد به چشمام با کنجکاوی گفت:

- من لحن تو رو میشناسم بگو چه گندی زدی که داری من من میکنی ؟

- فکر کنم باباش رو کشتم !

اول بهت زده نگاهم کرد بعد که دید حرفم شوخی نیست با عصبانیت داد زد :

- تو چه غلطی کردی ؟

-تا اومدم جوابش رو بدم صدای زنگ موبایلم بلند شد . از جیبم درآوردم ،شماره دایی بود .

آروم رو به آنا گفتم:

- هیس جیغ جیغ نکنی دایی بفهمه ها !

چشم غره ای رفت .منم جواب دادم :

- جانم دایی جان ؟

صدایی نیومد با صدای بلندی گفتم:

- الو دایی صدا میاد؟

صدای ضعیفی گفت:

- آره پسر، بگو که دل‌م برای خف گفتات تنگ شده!

با فریاد گفتم:

- کامی؟

ضعیف گفت:

- مرگ کامی، درد کامی، بیسواد به تو توی اون یونی خراب شده یاد ندادن باید با بیمار محترمی مثل من با آرمش حرف زد!

شوکه شدم، گوشی توی دستم خشک شده بود.

آنا با دیدن گیجیم زد زیر خنده و گوشی رو از دستم گرفت و با کامی شروع به حرف زدن کرد. از حالت بهت دراومدم و گوشیم رو از دست آنا کشیدم. با خوشی گفتم:

- هی پسر کی بهوش اومدی؟

صدای خنده دایی اومد

دایی: از دیشب پسر!

من: اوه شما ایید؟

دایی: ما حالمون خوبه این سازده پسر دیشب بهوش اومد.

نذاشت خبر بدم ولی ...

صدای دایی دیگه نیومد

من: الو ... الو ... دایی؟

دایی با لحن عصبانی گفت:

- آیش الماسیان بهتره زود بیای بیمارستان و بگی این سرهنگ نوری نیست که خونی و داغون دارن جلوی چشمای من میبرن، هان؟

با بهت میگم:

- مگه شما کجایین ؟

دایی - منتظرم ...

و گوشی رو قطع میکنه

آنا ک چی شده ؟

من : هیچی اگه اون دختره مطمئنه؟ من باید برم پیش دایی !

آنا : برای کامی مشکلی پیش اومده ؟

من : نه من توی یه گند دیگه افتادم باید برم میتونی مواظب دختره باشی ؟

آنا : آره ، برو رسیدی خبر بده .

باشه ای میگم و با فکری درگیر از خونه میزنم بیرون از برگشتم شاید دو ساعت هم نگذشته دیگه شب روز و ساعت رو

گم کردم . این کابوس تموم بشه باید یه دل سیر فقط بخوابم البته اونم توی تخت خودم !

قدم بیست و نهم ....

- آخ نه نکن دردم میاد یواش تر اوف نکن پسر !

با حرص دسته تخت رو ول کردم جوری که با صدای بدی تخت که داشت کم کم میرفت ، برگشت سرچاش .

کامی: کوفت زدی داغونم کردی ؟

من : مرگ، دوساعت برای یه بالا پایین کردن تخت اینقدر چرت گفتی که صدات توی کل بیمارستان پیچید . کم کم

داشت باورم میشد دختری، دارم بالا سرت میارم !

کامی چشمش رو گشاد کرد و گفت :

- برو تو از اولم به من چشم داشتی !

- گمشو بابا، بیهوش بودی از دستت راحت بودم !

با مسخرگی گفت:

- پس اون عمه ات بود زار میزد کامی برگرد، نه بی تو عمرا با تو هرگز ؟

- هو پرو نشو!

- اینا رو ول کن تعریف کن این مدت چه گندی زدی ، هان ؟

از وقتی خونی پیداش کردم رو براش تعریف کردم تا چند ثانیه پیش ، یه نفس گفتم وقتی حرفم تموم شد دهنم کف کرده بود .

کامی اول با اخم نگاهم کرد بعد یکدفعه زد زیر خنده حالا نخند کی بخند .

من : کوفت کجای بدبختی کشیدنهای من خنده داره ؟

با ته خنده ای که تو صداش بود گفت:

- آخه قیافه ات شده مثل اونایی که چند دست کتک خوردند . تو عمر بیست و چندسالت این قدر حرص نخوردی، نه ؟

نفسی کشیدم و گفتم:

- دقیقا !

- خوب بسه، دیگه درد و دلت رو کردی منم دیدی خوشحال شدی . برو میخوام بخوابم !

پوزخندی زدم و با حرص گفتم :

-نچایی پسر جون !

- نه پتو اضافه دارم تازه دلتم بسوزه اینجا یک پرستارهای مهربونی داره، شبا میان گرمم می کنن !

با شیطنت گفتم:

- چجوری گرمت میکنن ؟

کامی خم شد سمتم و با لحن مرموزی گفت :

-میخوای امشب بمون نشونت بدم باشه ؟

با خودم گفتم خوبه هم فاله هم تماشا شاید باعث بشه یه کم از این سردرگمی خلاص بشم . سریع قبول کردم .چند دقیقه ای داشتیم درباره آنا و اینکه اون دختره رو چیکار کنیم حرف میزدیم که دایی اومد تو اتاق .

اول حال کامی رو پرسید بعد با یه اخم وحشتناک ساکت زل زد به من !

من : آنا نیومد ؟

- ...

دوباره من: راستی حال اون لجن خوب شد ؟

دیدم نخیر زوم شده با کلافگی گفتم:

- خوب چیکار کنم رفتم ازش درباره حرفهای دخترش پرسیم که زر زیادی زد و منم ..

با حرص میگه :

-توام زدی لهش کردی ؟

- فقط یه مشت زدم به صورتش اونم تعادل نداشت از پشت افتاد روی میز شیشه ای منم دیگه واینستادم ، زدم بیرون !

دایی با حرص میگه:

از وقتی آوردنش کلی پلیس داره میاد و میره ، کلی سوال و جواب .اسم توام به عنوان مظنون دارن .درباره دزدی دخترشم چیزی نگفتن الانم تا نفهمیدن تو کیه منی ، برو خونه آنا هم نباید با اون دختره تنها باشه ممکنه مشکلی پیش بیاد.

کامی ساکت داشت با حرفهای ما گوش میکرد.

یکدفعه بلند گفت:

- نه میشه امشب آبیخ اینجا بمونه من کارش دارم . شما برین خونه نمیذارم کسی بفهمه که آبیخ کدوم خریه شما مطمئن باشید !

با حرص گفتم:

- هوی !

- هُش خر عزیز، جفتک ننداز دیگه، خوب ؟

با کلی اصرار دایی رو رد کردیم رفت .چندباری خواستم زنگ بزنم به آنا ولی گفتم بی خیال مشکلی پیش بیاد دایی خودش حواسش هست .

از کامی پرسیدم :

-کی میان گرمت کنن

اونم با خنده گفت:

-راس ساعت ۱۲ شب !

توی مدتی که من پیش کامی بودم شاید یکی دوبار یه پرستار اومد تو اتاق و هی چپ چپ به کامی نگاه میکرد .منم با خودم گفتم حتما این مدت اذیت میکرده که بد نگاهش میکنه !



دفعه آخر طاقت نیاوردم و با کنجکاوی گفتم کامی چرا این پرستاره داره میاد و میره و بد نگاهت میکنه ؟

خونسرد گفت:

- هیچی بابا دستگاهشون رو میخوان !

با تعجب گفتم:

- دستگاه چی ؟

به کنار دستش اشاره کرد و گفت :

- این دستگاهی که داره بوق بوق میکنه و خط خط قلب بی ریای منو نشون میده !

اول یه نگاه به خودش بعد به دستگاه که کلی سیم دورشه میکنم بعد خم میشم زیر تخت رو نگاه میکنم .

تا ملافه رو میزنم بالا با دیدن دوشاخه دستگاه و صدای خنده کامی با عصبانیت از جام بلند میشم که باعث میشه سرم محکم بخوره به تخت و هرهر خنده کامی بالا بره !

از زیر تخت میام بیرون و با یه دست سرم رو میمالم با اون دست دیگم میرم سمت کامی و محکم میکوبنم توی سرش آخش درمیاد .

- کوفت ، منو بگو که وقتی اومدم داخل از دیدن حالت کپ کردم .

- درد، چه دستت سنگینه ها . آره بابا دیدم رنگت پرید ولی زدی به بی خیالی تا من ناراحت نشم ولی خدایی حال میده هم طرف رو بذاری سرکار هم مجانی و بی منت دوستت داشته باشن !

تا اومدم جوابش رو بدم صدای در اتاق اومد و کامی بفرما داد . برگشتم ببینم کیه که دیدم یه پرستار جوون که خیلی هم خوشگل نبود با یه لبخند ناز و یه بغل ملافه اومد داخل. با دیدنش ابرویی بالا انداختم و به ساعت نگاه کردم ، راس ساعت ۱۲ بود .

- اه سلام هانی خانوم، چه زود وقت گرم شدن شد !

پرستاره خنده ای کرد و به هر دومون سلام داد .

من فقط سری تکون دادم .

پرستار : خوب حالا من از کجا شروع کنم بالا یا پایین ؟

کامی : مثل هر شب هانی خانوم !

دخترم سری تکون داد و رفت سمت شوفاژی که نزدیک پنجره بود و روشش کرد و بعد رو به من گفت:

- میشه دوستتون رو جابجا کنید ؟

تا اومدم به کامی دست بزnm کامی با لحن عصبانی گفت :

-مثل هرشب خودتون انجام بدین ،آییش نمیتونه من سنگینم !

با اخم گفتم :

-گم شو برو لاغررو !

بدون توجه به سروصداش رفتم کنارش سعی کردم جابجاش کنم . کنار کشیدن همانا و بوی خیلی بدی که خورد توی دماغم همانا ! مثل بوی بد ادرار . اه گند بزnm دایی گفته بود ضعیف شده بود ولی نه تا این حد !

با خنده مسخره ای گفتم:

- برنامه ۱۲ شب و گرم شدن کی شروع میشه ؟

کامی با صدای خفه ای گفت:

- مرحله گرم شدن انجام شد الانم ملافه رو عوض میکنه و میره همین !

پسره عوضی منو گذاشته سرکار با حرص بهش چشم غره میرم و با کمک پرستار ملافه رو عوض میکنیم .

کامی هم تمام مدت برام زبون درمیاورد. منم بی محلی میکردم .

وقتی پرستاره رفت کامی با لحن جدی گفت:

- آییش !

- هان ؟

- باید یه کاری بکنی !

- چی ؟

- زنگ بزnm به بابات باید بیاد برات توضیح بدم ، چون فکر میکنم یه جوری بابای منم درگیره چون اگه یادت باشه یه چندسالی با دایی و بابات توی ان شرکت شریک بوده. دوست ندارم من جزء دشمنات بشم و سر و کله ام بشکنه یا زندانی میشم یا میرم تو کما یا جوون مرگ میشم یا ...

با حرص میگم:

- یا خفه میشی، لازم به یادآوری شما نیست خودش از طریق سرهنگ حتما فهمیده . دایی گفت میاد ایران با شهره و

...

نمیدونم چرا زبونم نمیچرخید بگم داداش کوچولوم . کامی از سکوتم به کلافه بودنم پی برد و سریع کانال عوض کرد و زد تو فاز چرت و پرت گاهی میخندیدم . نمیشنیدم چون یه چیز توی ذهنم بود، آیا شهره هم میدونست جمشید جانش چکارست ؟

قدم سی ام

- آیش الماسیان ، فرزند جمشید ، متولد ۱۴ آذرماه ۱۳۶۲، به شماره شناسنامه ۱۴۵۵، صادره از تهران شما به جرم آدم ربایی و ضرب و شتم به پنج سال زندان محکوم میشوید !

تق ... ختم جلسه دادرسی !

با صدای نکره اش دادمیزنه :

- منشی لطفا اون زن و شوهری رو که دیشب زنه با مرگ موش شوهره رو کُشته و الان اومدند برای طلاق ، ننه باباشون رو بیارین داخل !

با عصبانیت به کامی که یکساعته داره مسخره بازی درمیاره و آنا به کارهاش میخنده چشم غره میرم ولی چه فایده ، یه جو حس همدردی توی وجود این بشر نیست !

در حال حرص خوردن و غرغر کردنم که صدای زنگ در حیات بلند میشه .

بله کامی که قاضیه، آنا هم هیئت منصفه پس باید متهم در رو باز کنه !

در رو که باز میکنم اول دایی میاد تو ! منتظرم جمشید پشت سرش بیاد داخل ولی ...

زنی میاد که توی این شش سال فقط یه سایه توی ذهنم ازش بوده ؛ شهره ...

با صدای آنا به خودم میام :

- کیه؟ باباست ؟

- آره ولی تنها نیست شهره هم باهاشه !

اخم میکنه ولی برای من مهم نیست یا شایدم هست نمیدونم .

میان داخل دایی به همه سلام میده . شهره مثل همیشه شیک و زیبا ، توی یه چهره تازه وارد میشه .

بهش سلام نمی کنم. خونسرد میرم روی یه مبل میشینم . کامی با دیدن شهره نگران به من نگاه میکنه ولی من رو به دایی میگم :

- پس جمشید کو؟

دایی با اخم میگه:

- نیومد میگه هرکی میخواد با من حرف بزنه بیاد خونه خودم!

پوزخندی میزنم و زل میزنم به شهره که وسط سالن وایستاده.

من: منتظری تعارف کنیم تا بشینی؟

شهره: نه نیومدم بشینم اومدم بیرمت خونه!

- توام نمیومدی خودم میومدم پیش جمشید، چون هر چی باشه باید جواب خیلی از سوالها رو بده!

شهره بی قرار و مضطرب میگه:

- آره تو راست میگی پاشو آماده شو، الان با هم بریم!

آنا: چه اصراریه که با تو بیاد؟

شهره جوری که انگار تا اون لحظه متوجه آنا نشده با یه اخم کوچولو روی صورتش میگه:

- شما؟

آنا: هنوزم خنگی؟

جوابش رو میدم و با پوزخند میگم:

-نه، مثلا کلاس اومد تو رو یادش نیست هر چند فراموشی توی این خانوم یکی از حالات طبیعیشونه!

شهره با کلافگی میگه:

- آیش بهتره بلند بشی من خستم چندساعت طولانی توی پرواز با کلی استرس و نگرانی سپری کردیم الانم باید به یه

کچل جواب پس بدم، یا به یه دکتر قلبی!

دایی با عصبانیت میگه:

- بهتره مواظب حرف زدنت باشی، خانوم!

شهره با پوزخند مسخره ای میگه:

- اوه ببخشید دایی جان تاریک بود متوجه حضور شما نشدم!

من: تو برو من خودم با دایی و اینا میام!

شهره : جمشید جون گفت باید خصوصی باهات حرف بزنه خودت تنها باید بیای .  
دیگه داشت روی اعصابم رژه میرفت از جام بلند شدم رفتم نزدیکش با تحکم گفتم:  
- ببین من یه حرفی رو فقط یکبار میزنم پس بهتره زر اضافی نزن. الانم یا بتمرگ سرجات تا جمشید بیا اینجا یا اینکه  
هری !

چشمهای شهلایش رو خمار میکنه و با لحن وسوسه کننده ای میگه:

- آیش باید با هم حرف بزیم !

پوزخندی میزنم و میگم:

- با تو یا جمشید ؟

میاد نزدیکتر بوی عطرش باعث میشه دیگه مغزم هنگ کنه . همون عطری که همیشه براش هدیه میگرفتم .  
با صدای آرومی میگه:

- من باید باهات حرف بزوم یه ، چیزهایی باید برات روشن بشه !

از نزدیکیش کلافه ام چند قدم میرم عقب و به سختی میگم:

- کی ؟

برق نامحسوسی توی چشماش روشن میشه با لبخند مرموزی میگه :

-همین الان ، همین اینجا !

رو به بقیه که با اخم به ما نگاه میکنند میگم :

-منو شهره باید با هم حرف بزیم شما هم کم کم آماده بشین تا بریم سراغ مرحله بعدی !

کامی با حرص میگه:

- آیش !!

من : حواسم هست

کامی : همونی که منو فرض میکنی خودتی با اون بیا کارت دارم .

میرم سمتش روی یه کاناپه داغون دراز کشیده .خم میشم روی صورتش و میگم :

-هان ؟

کامی : هانُ مرگ، میتونی توی یه اتاق درسته باشی و با شهره حرف بزنی ؟  
من: آره میتونم .

کامی : برو گمشو ، ارواح خیک بابات نفست برای حرف زدن باهاش درنمیاد اونوقت میخوای باهاش جای درسته باشی ؟

پووف با حرص میگم:

- خ ف ه ش و !

فحشی نثارم میکنه و میگه:

- به جهنم بری به درک گورت !

میرم سمت پله ها و به شهره که با اخم به آنا نگاه میکنه میگم:

بیا بالا !

آنا : منو بابا با کامی میریم شما هم هر وقت حرفاتون تموم شد بیاین !

بدون اینکه منتظر جواب من باشه میره توی اتاقی که دختره رو انداختیم و با صدای خیلی بدی در رو میبندد !

دایی هم بدون اینکه نگاهی به ما بندازه میره توی حیاط . کامی هم چشمش رو میبندد و خودش رو بی خیال نشون میده .

شهره : فکر نمیکردم اینقدر نسبت به من عکس العمل نشون بدن !

جوابش رو نمیدم و میرم طبقه بالا . میرم سمت اتاقی که شش سال درش رو باز نکردم و هیچکس هم تا الان نداشتم بره داخلش !

کلیدش همیشه روی در بود ولی بازکردنش قلق میخواد . قفلش رو باز کردم و دستگیره رو کشیدم سمت خودم و هل دادم جلو . در با صدای بدی باز شد . رفتم داخل، بوی نم و خاک تند و تیز میخورد به مشامت ولی مهم نیست !

شهره پشت سرم اومد داخل با لحن نازی گفت:

- اوه چقدر اینجا کثیفه چند وقته اینجا نیومدی ؟

با پوزخند برمیگردم سمتش و میگم :

-شناختی ؟

با تعجب میگه :

-چی ؟

- این اتاق، این وسایل، این تخت، این کمد، این پرده ها ؟

اطراف رو نگاه میکنه و میگه:

- نه باید بشناسم ؟

روی تخت دونفره چوبی که تمامش از آبنوس ساخته شده و زمان خودش جزء گرونترین تختهای دست ساز بود میشینم و زل میزنم به شهره که سرتاپا وایستاده و داره اطراف رو با اخم دید میزنه !

من - شش سال پیش به خاطر یه دختر که از نظر من کاملترین زیباترین و با محبت ترین دختر دنیا بود این خونه رو خریدم . با تمامی وسایل این اتاق و تختی که قرار بود از من و عشقم توی یکی از شبها پذیرایی کنه ولی چی شد ؟ دخترک جلوی چشم کسی که ادعای دوست داشتنش رو داشت لب تو لب مردی شد که هم خون من بود کسی که بهش میگفتم بابا ! من اگه الان توی این هچل توی این دردسر افتادم تقصیر تو و اون جمشید نامرد و عوضیه، چرا ؟ چون اول مادرم بعد زندگی بعد دنیا رو گرفت. چرا هنوز نمیدونم !

اومد نزدیکم کنارم روی تخت نشست و دستش رو گذاشت روی شونم و با صدای آرومی گفت:

- متاسفم !

رد دستش داشت آتیشم میزد . بوی عطرش، نزدیکیش . الان حرف کامی رو میفهمم من شش سال ازش فرار کردم ولی فراموشش نکردم.

لرزم میگیره تنم، داره گر میگیره به سختی میگم :

-دستت رو بردار !

خودش رو بهم نزدیکتر میکنه و خم میشه سمت نفسش میخوره به پوستم انگار فلج شدم کنار گوشم زمزمه میکنه:

- آیش من ...

میزنمش کنار از جام بلند میشم با عصبانیت میگم :

-حرفت رو بزن و برو !

از عکس العلمم جا میخوره . با من من میگه:

- آیش تو باید به حرفم گوش کنی !

- زرت رو بزن و زود گم شو !

با جیغ می‌گه:

- با منی ؟

- حوصلم رو داری سر میبری. نکنه داری وقت تلف میکنی تا جمشید یه نقشه گند دیگه برای لجن تر کردن زندگیم بکشه، هان ؟

- چرا اینقدر با پدرت مشکل داری ؟

با عصبانیت داد میزنم :

-مشکل ؟ تو اصلا مثل اینکه یادت رفته، نه ؟ منو و تو با هم برای ازدواج قول و قرار گذاشتیم، ولی تو با اون مرتیکه ازدواج کردی، چرا ؟

- خوب اون از من خواستگاری کرد، تازه همسرش رو از دست داده بود و غمگین بود. خوش احتیاج به

یه کدبانو داشت. تو اون زمان هیچ چیز نداشتی جزء چندرغاز سهام توی بورس که اونم ارث مادرت بود، همین . میتونستی منو به اون آرزوهایی که داشتی برسونی ؟

حرفهای عصبانیت رو بیشتر میکنه با فریاد میگم :

-تو منو عشق و علاقم رو فروختی به پول ؟ آخه احمق اونی که داری ازش حرف میزنی بابای بی صاحب من بود . دار و ندارش مال من بود وقتی خبر مرگش می اومد هر چی داشت میرسید به من . اون شرکت پخش دارو، اون کارخونه، اون مغازه های طلافروشی، میرسید به من؛ تنها وارثش. نه سرخری، نه زنگوله پاتوبوتی، اونوقت تو ؟

با پوزخندی گفت:

- خوب چندسال بعد، هان ۱۰ سال ؟ ۲۰ سال، ۱۰۰ سال ؟ کی میمرد ؟ من میخواستم هر چی داشت همون لحظه مال من باشه. اون نه احم و غرور مسخره تو رو داشت، نه غرغره های الکی تو رو . الان بین دارم آزاد راه میرم، گردش تفریح تمام زندگیش هم مال منه از خودش فقط یه دست کت و شلوار داره که اونم من برایش خریدم پس اگه الان من اراده کنم از هستی ساقط میشه !

با تمام وجودم میخواوم جوری از پنجره پرش کنم پایین که با کاردک از روی زمین جمعش کنن !

من : گند زدی به زندگی من فقط به خاطر اینکه تمام ثروت جمشید رو میخواستی ؟

شهره : من از تو متنفر بودم، آبیض . پسر خاصی کسی که همه میگفتن خوشگل و خوش هیكله . مامانت ورد زبونش فقط تو بودی .، فرهاد الگوش تو بودی، اون آنای جینگیل از تو خوشش می اومد .من با تمام زیبایی و ممتاز بودنم ردیف دوم بودم .میدونی از کی ازت بدم اومد ؟ از وقتی که مادرت مُرد و دوست داشتی من درکت کنم .خودخواه بودی مثل



زنهار زار میزدی . اون دوستِ مسخره ات هم هر وقت کاری داشتیم برام انجام میداد ولی از هر ده کلمه اش نه تاش حرف از تو بود . ازت متنفر شدم .

چون همیشه حرف تو خاص بود و حجت و بقیه چشم به دهن تو ، میدونستم با جمشید مشکل داری پس رفتم سر وقتش . زنش مرده بود زنی که باهاش مشکل داشت ، سرچی به من مربوط نبود . گفتم ازت بدم میاد و به اجبار فرهاد بهت بله دادم ، نه نامزدی نه صیغه ای فقط قول و قراری بین خودمون بود پس مشکلی سر راهش نبود ! میخواستم زجر بکشی وقتی خونه خریدی و خبرش به گوشم رسید به جمشید خبر دادم . مامانم طرف من بود . فرهاد هم که عددی نبود بابا هم چشمش دنبال پول باجناق جمشید گفت بقیه اش با اون همون . شبی که اومدی یادته ؟ همون لحظه که چشمت از خوشی و پیروزی برق میزد و من هلاک لحظه ای بودم که تو منو حلقه به دست جمشید ببینی و تمام زمانی که با تو بودم واز جوونی و احساسم برات گذاشتم بهت زهر کنم . وقتی داغون و ساکت از خونه زدی بیرون نه به فریادهای دوستت توجه داشتیم، نه به غرغره های فرهاد . من تو رو به زمین زدم . هر شبی که صدای پات می اومد که از کنار اتاق خواب ما رد میشدی ، با ناز و نوازش با جمشید عشقبازی میکردم تا آتیش بگیری !

صداش توی گوشم داره بوم بوم صدا میکنه . سرم چرا اینقدر باد کرده و داغ شده ،چشمام میسوزه .

فقط شهره رو میبینم و لباس که داره تکون میخوره . دستهام و پاهام در اختیارم نیست . میرم سمتش

دست میندازم دور گردنش و فشار میدم بی صدا داره خس خس میکنه .

چشماش زده بیرون شالش از روی سرش افتاده . فشار دستهام رو زیاد میکنم و خودم رو میندازم روی بدنش . داره زیر دست و پام تقلا میکنه ولی فایده نداره چون صداش هنوز داره توی سرم بوم بوم صدا میده . یکی داره از غقب منو میکشه ولی زورش به من نمی چربه ، رنگش داره عوض میشه ولی تا کبودی هنوز خیلی مونده . چشماش داره کم کم بسته میشه و در آخرین لحظه یه چیزی محکم میخوره توی سرم و من نقش زمین میشم ...

قدم سی و یکم

جلوی کسی نشستم که فکر میکردم هم خون منه، ولی نبود !

جمشید الماسیان پدر من نیست . کسی که مامان مریم بی گناهم رو به خاطر پول و قدرتش فدا کرده بود . سرم هنوز درد میکنه . اگه ضربه محکم آنا نبود شاید الان شهره نبود که با اون رنگ پریده و گردنی کبود توی بغل جمشید خودش رو لوس کنه .

من : نیومدم اینجا قربون صدقه رفتنه تو و زنت رو ببینم !

اخماش میره توی هم با حرص میگه:

- تو چی میخوای ؟ نونت کم بود آبت کم بود. این گندکاریت چی بود ؟

با پوزخند میگم :

-گند؟ تو به این زندگی سرتاسر لجن میگی گند؟ نه جمشید این گند نیست لجنزاریه که تو داری بیشتر گودش میکنی!  
- من؟ این تو بودی که سر یه کل کل احمقانه باد افتاد به کله ات و آبروی چندین ساله منو بردی . این تو بودی که  
هی گند زدی و من با پول پاکش کردم این تو ...

با فریاد حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- تو گند کاری منو پاک کردی، آره؟ وقتی آش و لاش شده توی یه کوره ده افتاده بودم، تو و زنت با زنگوله پا تابوت  
که خارج و دور تشریف داشتین من توی منجلاب بودم فهمیدم کسی که دوش داشتم به خاطر چندرغاز پول منو فروخت  
،مامان مریمم رو به خاطر پول از بین بردی، برای چی هان؟ برای پاک کردن گندکاری من؟ نخیر جمشید الماسیان،  
بخاطر خودت!

از حرص قرمز شده بود با پوزخند گفتم :

-پس بگو دردت چیه؟ شش سال بچه بازی درآوردی و پول و آرامش منو نخواستی چون چشمت دنبال شهره بود؟  
با عصبانیت گفتم:

- پولت بخوره توی سرت . هم خودت هم زنت برین به جهنم فقط میخوام بدونم چه بلایی سر مامان مریمم آوردی،ها  
؟

- جوری که من یادم میاد هفت سال پیش مریم به مرگ طبیعی مُرد،همین!

با مسخرگی اداش رو درآوردم و گفتم:

- مُرد به همین راحتی؟ پس جریان خونهای آلوده چیه؟

جا خورد، اخماش رفت توی هم با لحن سردی گفتم:

- پس محمد شستشوی مغزی رو شروع کرده . من شدم قاتل، اون شد بهترین دایی دنیا با اون دختر کچل سرطانش!  
با حرص گفتم:

- درباره آنا و دایی درست صحبت کن وگرنه با من طرفی فهمیدی؟

- اوه چه طرفدار عصبانیه! ببین پسر جوون تو هیچی نمیدونی، نه از من نه از محمد . بهتره بری از خودش پرسی!

گیجم، منگم، سرم داره از درد میترکه .

من : نه حوصله معما دارم نه چرت و پرت و تجدید خاطرات . کاری هم به اینکه باید پیش کی برم هم ندارم .

فقط جواب منو بده. تو زیر برگه ای که درخواست خون از اروپا بود رو امضاء کردی یا نه؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

– نه محمد امضاء کرد فقط سه نفر حق امضاء داشتن من محمد و بابای سروش!

با فریاد میگم:

– دوباره سوالم رو تکرار میکنم تو امضاء کردی یا نه؟ تو هم توی اون آزمایشی که مامان مریم راضی شد انجام بده، بودی یا نه؟

ساکت زل زده بود به من، سکوتش داشت عصبیم میکرد.

شهره دست انداخت دور گردنش و با حرص به من گفت:

– بس کن دیگه خسته اش کردی اون ناراحتی قلبی داره!

– به درک، اصلاً برام مهم نیست فقط میخوام بدونمبه خاطر چی زنی رو که تمام جوونیش رو پای این مرد و زندگیش گذاشت، مثل یه موش آزمایشگاهی ازش استفاده کرد و الان زیر خروارها خاک خوابیده چرا؟ به خاطر پول؟

شهره با عصبانیت داد زد:

– خفه شو مگه نمیبینی حالش بده!

جمشید رنگش سفید شده بود به خس خس افتاده بود. شهره دست و پاش رو گم کرده. هی تکونش میداد. منم مثل چوب و ایستاده بودم و فقط نگاه میکردم. چند تایی جیغ میزنه و چندتا از خدمتکارها میریزن دورش و زنگ میزنن اورژانس منم فقط نگاش میکنم و لذت میبرم.

آمبولانس میاد و میبرتش بیمارستان. شهره هم کلی جیغ و داد میکنه سرم و دنبالش میره. وقتی خونه خالی میشه تازه میفهمم دلیم برای تختم، برای اتاقم ب، برای بوی تشک و لحافم تنگ شده. از پله ها میرم بالا. وای اتاقم درش رو باز میکنم و مات می مونم. نیست... تختم نیست.

با فریاد زینت رو صدا میزنم.

بدو بدو میاد بالا

با ترس میگه:

– بله آقا؟

با داد میگم:

-تخت من کو؟ کدوم عوضی به وسایل من دست زده، هان؟

با لرز گفت:

- بخدا خانوم دستور دادن ببریمشون حیاط پشتی بسوزنمشون!

- چی؟

به گریه افتاد:

- آقا ما تقصیری نداریم یک هفته که نیومدین خانوم با یه اون دوست مو سیختون اومدند و کلی از وسایلتون رو بردند و

تخت رو هم گفتن آتیش بزنی!

با حرص گفتم:

-دوستم کدوم خریه؟

- سروش خان!

عصبانیتم ته میکشه با بهت میگم:

- کی؟

- سروش خان اومدند گفتن باید برای شما یه سری وسایل ببرن، خانوم هم کمکشون کرد. به منم گفتن به جمشید خان

نگیم چون شما رو از خونه انداختن بیرون!

- یعنی میگی سروش و شهره به اتاق من دست زدند؟

- بله آقا بخدا من از پیش خودم اینکار رو نکردم.

گیج بودم چرا؟ اصلا چرا باید سروش و شهره اتاق منو به هم بریزن، هان؟

قدم سی و دوم ....

پشت در اتاق CCU منتظر وایستادم تا دایی خودش رو برسونه. چند ساعتی هست که جمشید رو آوردن اینجا. یه سخته

رد کرده، شهره اول کمی زر زر کرد بعد رفت مثلا یه آبی به سر و صورتش بزنه ولی هنوز برنگشته.

از هر چی بیمارستان و نیمکت و انتظار و پیچ پیچ های پرستارهاست حالم بهم میخوره. هر چند دقیقه یکی

با صدای تق تق کفشاش از جلوم رژه میرفت.

اوف ببین خودشون تنشون میخاره ها به من ربطی نداره !

یه نگاه به خودم میندازم با اون تیشرت خاکستری چروک و شلوار کرم ساده ،موهامم که دو روزه آب بهشون نخورده. با ته ریشی که روی صورتم مونده یعنی بازم قابل دیدنم یا نه اینا ندیده هستن ؟  
خود درگیری داشتم با خودم که یکی صدام زد .

دایی و شهره و کامی می اومدند سمت من .قیافه کامی خنده دار بود روی یه ویلچر نشسته بود . وقتی از ایستگاه پرستاری رد شد . تمام صورتش و کج و کوله کرده بود . از جام بلند شدم رفتم سمتشون .  
آنا یه شال انداخته بود سرش که موهای طلایی از زیرش پیدا بود بهش می اومد. مانتو شلوار مشکی ساده پوشیده بود .  
خم شد سمت کامی و نمیدونم چی توی گوشش گفت که قهقهه کامی بلند شد .  
اوف حتما باز منو مسخره میکردند .

من : چقدر دیر اومدین ؟

دایی : علیک سلام ،وضعش چطوره ؟

من : میگن سخته کرده ولی وضعش هنوز ثابت نیست .

دایی: تو که باهاش درگیر نشدی؟ بزنیش یا هولش بدی یا چیز دیگه ای که پات گیر باشه ؟  
با بهت میگم:

- دایی یعنی چی ؟

آنا : یعنی بلایی سرش درنیوردی ؟

کامی: یا مثلا بگی زنت رو میخواستم خفه کنم !

من :شما دوتا خواهشا خف که هر چی بدبختی دارم زیر سر شما دوتااست . اگه نمیگفتین برم شهره رو تحویل جمشید بدم باهاش بحثم نمیشد که سخته کنه !

دایی : اینا رو ول کن ،بگو دکترش کیه ؟

من : نمیدونم شهره گور به گور رفت با دکترش حرف بزنه و یه آبی به صورتش بزنه که معلوم نیست کجا موند .

دایی میره سمت ایستگاه پرستاری . آنا میاد کنارم و میگه :

-خوبی ؟

من : اگه این تیپ و قیافه رو بگی خوب و حال و روزم رو آره ،عالی عالی !

کامی : حالا چرا سرپا و ایستادی برین روی نیمکت بشینید !

با حرص بهش میگم:

- امر دیگه ؟

کامی رو به آنا میگه نه تو کنارش نشین این دوباره سگ شده، تو بیا کنار خودم .

من : توام اگه بعد از چند ماه میرفتی خونه میدیدی همه زندگیت رو آتیش زدن، سگ میشدی !

کامی ک یعنی چی ؟

من ک یعنی تمام وسایل اتاقم رو شهره و سروش خان به آتیش کشیدن !

آنا و کامی با هم میگن :

- کی؟

من : همون که شنیدین. رفتم خونه با جمشید حرف بزدم بعد دعوا و حالش بد شد بردنش بیمارستان . گفتم خیر سرم برم

چند ساعتی کپه مرگم رو روی تختم بذارم ولی به من خواب نیومده . تا در اتاق رو باز کردم دیدم اتاقم لخت و عور شده

. زینت گفت شهره و سروش یک ماه بعد از غیب شدن من همش رو میبرن بیرون و حیاط پشتی آتیش میزنن !

کامی با بهت میگه:

- آخه چرا ؟

- نمیدونم... خیریت، نفرت یا هر چیز دیگه .

آنا : توی اتاقت چی داشتی ؟

- یه کم پول و مدارک شناسایی و چند تیکه طلا و جواهر که از مامان مریم مونده بود . لباس و همین چیز خاص دیگه

ای نداشتم .

کامی: رفتی سوخته های تخت رو دیدی ؟

با حرص میگم :

-برم که داغ دلم تازه بشه، نخیر . زنگ زدم به دایی و اوادم بیمارستان !

آنا : حتما چیز مهمی بوده که به اتاقت حمله کردند و گرنه یه تخت که چندتا تیکه چوب به چه دردشون میخوره ؟

حرف آنا منو برد به فکر ولی هر چی بیشتر فکر میکردم چیز خاصی یادم نمیومد .

توی فکر بودم که یکدفعه کامی با صدای بلند گفت:

- آهان فهمیدم حتما به خاطر اون شرط بندی که سروش باخت و تو بردی، خواسته تلافیش رو سر تخت دربیاره .  
با غیض میگم:

آخه احمق یعنی اینقدر عقده ای بوده ؟

کامی : آره بابا از عقده هم رد کرده ، وگرنه تو جزء لباس چیز دیگه هم توی اتاقت داشتی ؟  
آنا ک شاید هم چیز مهمی نیست .

من: نمیدونم ولی فرصت نشد حال این شهره رو بگیرم . دلم میخواد همچین بزمنش که نتونه از جاش بلند بشه .  
کامی: جون عزیزت بذار اون قبلی ها که زدی بهوش بیان به اندازه کافی مرده و جسد و مقفودالایر داریم .  
خواهشاً یکی دیگه رو بی هویت نکن !

من : فعلا که خودم بی هویتم .نه جا، نه مکان، هیچی ...چند سال با دروغ که مادرم به مرگ طبیعی مرده بعد یکدفعه میفهمم نه کشته شده ،اونم به دست کی شوهرش که مثلاً بابای منه !

آنا : فعلا بیخیال ! گوش کن بین ما توی این چند ساعت چیکار کردیم . اول اون دختره رو بردیم تحویل بیمارستان دادیم .گفتن خودبیمارانگاری داره ولی نه اونقدر که حرفه‌اش به درد نخوره .یعنی فکر میکنه همش مریضه البته دکتراه هم کلی به حرفه‌اش خندید به اون سرهنگه هم زنگیدیم که بیاد دخترش رو جمع کنه . دوم اون سروش گور به گور هم تحویل پلیس دادیم . بابا یکی از دوستاش رو پیدا کرد قراره یه پرونده ای که چند سال قبل بر علیه اون شرکت فراورده های خونی بوده به جریان بندازه . سوم آیش خان الماسیان بهتره یه حموم و اصلاح بری چون ممکنه بقیه رو با قیافه داغونت سکنه بدی !

من: یعنی خسته نباشید این چند ساعت این همه کار کردین ولی باز من نمیتونم بی خیال تختم بشم .  
کامی با حرص گفت :

-برو بابا چند ماه آواره توام ، افتادم روی ویلچر آقا نگرانه تخت خواب سلطنتی خودشه !

از عکس العملش جا میخورم . فکر نمی‌کردم عصبی بشه وقتی میبینم من فقط با بهت زل زدم بهش به زور ویلچر رو به تنهایی هل میده و ازمون دور میشه .  
رو به آنا که میگم :

-این چرا اینجوری کرد ؟

آنا : من بودم جوری میزدمت که بلند نشی . طرف این همه بدیختی کشیده تو نگران تخت خوابی ؟ از ترسش نمیتونه دوباره روی پاهاش وایسته . بدجور ترسیده پاهاش سالمه ولی میترسه، اونوقت تو هی تخت تخت میکنی ؟

من: بابا اون یادگار مامان مریمه و ...

یکدفعه خشک میشم ...خودشه همینه ،مامان مریم .

از جا میپریم و با داد میگم:

- فهمیدم مامان مریم !

آنا از حالت جا میخوره و با بهت میگهک

- چی شد ؟

من : فهمیدم آنا صندوقچه مامان مریم همیشه زیر تخت بود فهمیدم اونا دنبال چی بودند !

بدون توجه به گیجی آنا میدوم سمت کامی که اخمالو جلو ایستگاه پرستاری روی ویلچر مسخره اش نشسته. میرم سمتش

و دستش رو میکشم و میگم فهمیدم پاشو بیا !

اخماش بیشتر میره توی هم با حرص میگه:

- برو من با تو دیگه آستی نمیکنم !

- گمشو ،کی خواست آستی کنی. بدو باید بریم زیر تخت !

چشماش گرد میشه با بهت میگه :

-کجا ؟

جوابش رو نمیدم و به زور بلندش میکنم. همین که روی پاهاش وایمیسته میکشمش سمت خودم .

اول تعادل نداره بعد لرزون سعی میکنه تعادلش رو حفظ کنه . رنگش پریده با من من میگه :

-الان می افتم .

دنبال خودم میکشمش و میگم :

-برو گمشو پاشو که شفا پیدا کردی !

تا بیرون بیمارستان به غرغهاش و کجا کجا میریم آنا و کامی توجه نمیکنم . سوئیچ رو میدم به آنا و میگم :

-بشین بریم که من فکرم مشغوله نمیتونم بشینم .

سوار ماشین میشیم و راه می افتم سمت خونه . توی مسیر هر سه تامون ساکت نشستیم . من تو فکر اینکه یعنی چی

تو اون صندوقچه هست ؟



ولی نمیدونم آنا و کامی توی چه فکری هستن . به محض رسیدن به کوچه رو به آنا میگمک

- ماشین رو خاموش نکن ، جلدی اومدم .

و تا ماشین رو نگه میداره میپریم پایین کلید که ندارم در میزنم لگد میزنم ، در باز میشه .

میدوم سمت ساختمون . زینت جلوی در وایستاده با دیدنم میاد جلو با نگرانی میگه ک

-سلام چی شده آقا؟ جمشید خان خوبین؟

- زینت تخت و وسایل اتاقم رو کجا آتیش زدی ،ها؟

گیج نگاهم میکنه ، با فریاد میگم:

- کجا؟

با من من میگه :

-پشت ساختمون ولی همش سوخته ها!

- تشک و لحاف و بالشتش رو چی؟

- اونا رو انداختم توی انباری تا ...

بقیه حرفه‌هاش رو گوش نمیکنم و میرم سمت انباری درش رو به زور باز میکنم .

بوی نا و کهنگی میخوره توی دماغم . فضاش تاریکه دنبال کلید برق میگردم و پیداش میکنم روشنش میکنم . اوه کلی

خرت و پرت اینجاست ، با چشم دنبال تشک و ...

آهان اونجاست ، کلی پارچه دیگه هم روش افتاده . از زیر وسایل میکشمش بیرون . از انباری خارجش میکنم . پر گرد خاک

و آت و أشغال شده ، اه چنندش ! کجا جاسازش کردم؟ گوشه هاش رو دست میندازم چیزی نیست کنارش پاره گی داره

،وای نه یعنی پیداش کردن؟ دست میبرم داخلش آهان خودشه ایول تیکه پارچه رو درمیارم . بازش میکنم ، صندوقچه

کوچیک جواهرات مامان مریم داخلشه بازش میکنم . فقط یه کلیده که روش شماره داره . دیگه نه اسمی ، نه چیزی

.اوایل خیلی کنجکاو بودم ببینم مال کجاست ولی چون فکرم به جایی قد نداد بی خیالش شدم . کلید رو میندازم توی

جیبم و میرم سمت در خونه .

زینت با نگرانی هنوز جلوی در ساختمون وایستاده . میاد جلو و با بغض میگه :

آقا چی شده؟ زبونم لال جمشید خان تموم کردند؟

- نه بیمارستان بستریه حالش خوب میشه!

- یعنی آقا نمردن؟ نمیخواین ما رو بیرون کنید؟

- نه بابا این چرت و پرتها چیه؟

- آخه دو ساعت پیش خانوم اومدن وسایلشون رو جمع کردند و رفتند و به ما هم گفتن مرخصیم برای همیشه! پرسیدم آقا آیش و آقا جمشید کجان؟ خانوم هم زدند تو گوشم و گفتند به من ربطی نداره!  
با تعجب میگم:

- شهره کی اومده بود اینجا؟

- قبل از اومدن شما!

- تنها بود؟

- بله آقا یعنی ما اخراجیم؟

- نه بابا کجا میخوای، بری بین فقط از این به بعد در خونه رو برای من باز میکنی، فهمیدی؟  
- چشم آقا!

از خونه زدم بیرون. یعنی کجا رفته؟ حتما رفته خونه ننه اش، ولی چرا دلیلی نداره؟  
سوار ماشین شدم.

کامی: هوی چی شد رفتی زیر تخت؟

- آره چیزی رو که دنبالش بودن پیدا کردم.

کلید رو از جیبم درآوردم و بهشون نشون دادم.

کامی: این کلید صندوقچه خاله مریمه؟

- نه این توی صندوقچه بود، فقط نمیدونم مال کجاست؟

آنا: مال صندوق امانت بانکه مثل همین رو من دارم!

با خوشحالی گفتم:

- آره، درسته خودشه راه بیفت!

آنا: مگه میدونی مال کدوم بانکه؟

- آره مامان یکجا حساب بیشتر نداشت.

کامی : درسته ولی شاید اونجا نبوده چون اگه مال اونجا بود که خاله قایمش نمیکرد!

آنا : کامی درسته میگه ، بده به من تا بهت بگم .

کلید رو دادم دستش توی دستش زیر و رو کرد و گفت :

شمارش که ۶۲ بانک هم اول اسمش خورده ک همین !

من : خوب اینجوری دوتا بانک به این اسم بیشتر نمی مونه . بریم اونجا و باید ببینیم مال شعبه اصلیه یا نه بخشهای دیگه اش !

آنا : باشه شعبه اصلیش کجاست ؟

آدرس رو بهش دادم و با خودم گفتم فقط خواهشا دیگه کارم گره نخوره که شاکی میشم و خودم رو از بالای برج میلاد پرت میکنم پایین !

قدم سی و سوم ....

- آیش تو مطمئنی ؟

با لحن مطمئنی گفتم :

-آره با خودم گفتم اگه کارها به هم گره بخوره خودم رو از بالای برج میلاد پرت میکنم پایین ، الانم دقیقا میخوام همین کار رو بکنم !

کامی : خوبه خوشحالم که مثل همیشه سر حرف و زر زر هایی که میزنی هستی ولی میشه قبل خریدت اون در وامونده رو ببندی پشه ها داغونم کردند !

من : یعنی دایی با اون کاغذ چیکار میکنه ؟

کامی : من میدونم ! باهموشون موشک درست میکنه .

من : اووووف گوله نمک !

کامی : اینا رو ول کن چند ساعت علاف شدی یه شب تا صبح صبر کن . خان دایی میاد و میگه چی به چی شده ولی من مطمئنم خبر بدی نیست !

من : از کجا اینقدر مطمئنی ، هان ؟

کامی : از اونجا که هم تو سالمی هم من چون هر وقت یه خبر یا اتفاق بد میخواد بیفته یه بلایی سر ما میاد !

من : برو بابا من فکر کردم چیزی میدونی که اینقدر مطمئن حرف میزنی !

کامی : آیش !

من : هان ؟

با صدای آرومی گفت :

-یه خواهش ازت داشتم !

چشمام زد بیرون کامی و خواهش ؟

با تعجب به قیافه اش نگاه کردم جدی جدی زل زده بود به من با بهت گفتم :

-بگو !

نفس عمیقی کشید و با فریاد گفت:

- اون در لامصب رو ببند کباب شدم !

بالشت کنار دستم رو پرت کردم سمتش که از قضا خورد توی ملاحظش و آخش در اومد .

من : کوفت، کباب شی دلم خنک بشه .اصلا تقصیر تو و اون آنای گوربه گور شده است که مجبورم کردین برگردیم این خراب شده !

کامی : برو نه اون تهران می موندیم که تو باز یه قتل دیگه راه بندازی ؟

با اخم گفتم :

-مگه من جانی و قاتلم ؟

کامی : یعنی نیستی ؟ پس اون پرونده خوشگله چیه تو کلانتری داره خاک میخوره، هان ؟

تا اومدم جوابش رو بدم آنا اومد داخل اتاق یه لبخند خوشگل گوشه لبش بود .

کامی با دیدنش نیشش تا ته گوشش باز شد!

از روی تخت پاشد و سلام بلند بالایی کرد.

آنا هم جوابش رو داد .

من : خوبی ؟

آنا : علیک سلام !

من : حالا همینی که تو گفتی چه خبر ؟

آنا خونسرد رفت روی تخت کامی نشست و با لحن معمولی گفت:

- سلامتی !

من :از دایی خبری نشد ؟

آنا : چرا !

سریع رفتم سمتش و کنارش نشستم :

- خوب چی گفت ؟

- هیچی فقط گفت مواظب خودتون باشید و حال تمام مصدومین این ماجراها خوبه !

- حرفی از اون مدارک نزد که چیکارشون کرده ؟

- نه گفت به هیچ عنوان برنگردیم تهران خودش حواسش به همه چی هست !

- یعنی چی؟

- یعنی الان ساعت نزدیک دو صبحه و تو و کامی بیدارین و این اصلا خوب نیست چون صبح خواب می مونید !

- برای چی مگه قراره جایی بریم یا کاری بکنیم ؟ هرچند من از فکر و خیال نمیتونم راحت بخوابم !

- بهتره سعی کنی بخوابی چون فردا روز سختی برای جفتتونه !

- منظور ؟

چیزی نگفت و از جاش بلند شد و شب بخیری گفت و از اتاق بیرون رفت !

کامی : آنا چرا اینجوری کرد ؟

- نمیدونم غلط نکنم یه خبری هست ولی لو نمیده !

کامی بی خیال شونش روانداخت بالا و با لحن شیطونی گفت :

- خوب پاشو برو سرجات که میخوام بخوابم .

- خوب برو اون یکی تخت .

با نیش باز زد بهم و گفت:

- نخیرم آنا جونیم اینجا نشسته پس منم روی این تخت میخوابم !

بعد هم به طرز مسخره ای هوا رو بو کرد و گفت :

-بین هنوز عطر تنش رو حس میکنم !

از حرفهایش هم عصبی شدم هم تعجب کردم .

از جام بلند شدم و گفتم:

- بخواب که داری از بی خوابی چرت و پرت میگی حالیت نیست !

- نخیرم وقتی روی این تخت خوابیدم و خواب اون لبای سرخ و اناری آنا رو دیدم که دارم باهاشون....

نمیدونم کی دستم بلند شد و خوابید روی صورت کامی . خشک شد و زل زد به من . خودمم اصلا نفهمیدم چرا اینکار رو کردم !

چند ثانیه ای نه اون حرفی زد نه من فقط زل زده بودیم به هم .

من:من ... اصلا .. نفهمیدم چطور ...

با صدای متعجبی گفت:

- تو منو زدی ؟ تو خوابوندی تو گوش من ؟

- منظوری نداشتم !

پوزخندی زد و گفت:

- آره فهمیدم منظوری نداشتمی ، کلا تو کارهات رو بی منظور انجام میدی !

خواستم برم نزدیکش که ازم فاصله گرفت و از اتاق زد بیرون .

اه گذش بزمن . دنبالش دویدم ولی اون سریعتر رفت سمت ماشین و سریع سوار شد .

وقتی به خودم اومدم که قفل درها رو هم زده بود . چند ضربه به شیشه زدم جواب نداد .

اوووو گندت بزمن آبییش الماسیان ! یعنی الان باید بگم معذرت ؟

با ناراحتی گفتم:

کامی ؟

ولی جواب نداد .

محکمتر زدم به شیشه اونم بی تفاوت و دست به سینه پشت فرمون نشسته بود .

من : خوب بابا نفهمیدم چی شد حرفت برام گرون تموم شد !

نخیرم انگار نه انگار . تازه ضبط ماشینم روشن کرد و صداشم برد بالا . اعصابم دیگه کشش نداشت .

با بلندترین صدای ممکنم داد زدم :

-بخشید !

من آیش الماسیان ازش معذرت خواهی کردم .

بعد از فریادم صدای آهنگ قطع شد و کامی بهت زده بهم نگاه میکرد .

با حرص گفتم:

- دلت خنک شد ؟ همینو میخواستی دیگه ، حالا هر جا میخوای بری برو به درک !

دیگه بهش نگاه هم نکردم و رفتم سمت اتاقک و همین که واردش شدم خودم رو پرت کردم روی تخت .

هی روزگار یه زمانی جزء تخت خودم هیچ گورستونی نمیخوابیدم ، ولی الان ؟ چه سرخوشم من ، چیه از زندگی من

سرجاشه که رختخوابم باشه !

نمیدونم کی بود که چشمم گرم خواب بود که یکی محکم کوبوند روی سرم . از ترس از جا پریدم و سیخ توی جام

نشستم . چشمم اول خمار خواب بود ولی بعد ...

با دیدن چهره خندون کامی و بالشتی که دستشه ولتاژ عصبانیتم زد بالا :

- دیوونه، این چه کاری بود نمیگی سخته کنم، هان ؟

با نیش باز گفت :

-سخته رو که الان نباید بکنی داداش وقتی از این اتاق رفتی بیرون باید سخته کنی ، اونم خفن !

- اگه چرت و پرت هات تموم شد برو بیرون میخوام بخوابم !

- نوچ همیشه امروز اولین روز کاری شماست !

- چی میگی ؟

تا اومد جواب بده صدای آنا اومد :

- کامی رفتی بیدارش کنی یا خودتم کنارش خوابت برد ؟

من : مگه ساعت چنده ؟

کامی: شش صبح!

من: این چی میگه سر صبح جیغ جیغ میکنه؟

کامی: هیچی میگه پاشو تنبلی بسه باید از امروز در لباس مقدس چوپانی به جامعه خدمت کنی!  
بدون توجه بهش دراز کشیدم و گفتم:

- برو بابا!

کامی: آیش من برم بیرون آنا خودش میاد بلندت میکنه ها، گفته باشم!

من: تونست بیاد بیدار کنه!

اونم باشه ای گفت و از اتاق زد بیرون ولی هی روزگار که یه زمانی با من و همراه من بود.

هنوز به یک دقیقه نکشید که با آنا کشون کشون بردنم بیرون و ولم کردن بین یه عالمه گوشفند زبون نفهم!

تا ظهر حرص خوردم و اونا هر هر خندیدن. کامی ادای منودرمیاورد و آنا هم غش غش می خندید.

منم حرص میخوردم و برای هر دوشون خط و نشون می کشیدم!

یه چند ساعتی که خوب بوی گوشفند گرفتم، آنا و کامی خان گفتند که کار امروز تموم شد و میتونم برم خودم رو از این بوی گند خلاص کنم!

منم بدو بدو رفتم سمت حموم و تا میتونستم خودم رو شستم تا خوب بو گند از بدنم دور بشه!

به عادت همیشگیم وقتی حمومم تموم شد حوله رو بستم به کمرم و از حموم زدم بیرون و رفتم سمت آشپزخونه احساس گرسنگی میکردم.

آنا و کامی پشت میز نشسته بودند و داشتند تند تند غذا کوفت میکردند.

من: خفه نشین بابا!

کامی که جوابم رو نداد ولی آنا تا سرش رو از روی بشقاب بلند کرد با دیدنم اخمی کرد که نگو.

من: چیه؟

آنا: من باز چند روز بهت خندیدم پررو شدی؟ این چه طرز گشتن توی خونه است، هان؟

یه صندلی کشیدم بیرون و نشستم و بی خیال گفتم:

- همینکه هست! حالا اینا رو ول کن غذا چی هست؟



کامی با دهن پر گفتک

- لویا پلو !

با سرخوشی دیس برنج رو کشیدم جلو و قاشقی هم که روی میز بود برداشتم و تند تند شروع به خوردن کردم .

آنا : هی یواش تر بخور در نمیره در ضمن دفعه آخرت باشه اینجوری میگردی توی خونه، فهمیدی ؟

با دهن پر گفتم:

- این چرت و پرت ها رو ول کن از دایی چه خبر ؟

آنا : قراره آخره هفته بریم تهران . مدارک و پرونده سابق رو به جریان انداختن مثل اینکه به خاطر حساس بودن موضوع دادگاهش سریع تر میخواد برگزار بشه !

من : خوبه ، راستی میتونی کسی رو بفرستی از شهر یه کم لباس و خرت و پرت برام بیاره ؟

آنا : خودم دارم شب میرم لیست بده اگه تو مسیرم بود، بگیرم .

با تعجب گفتم :

-چرا شب خوب فردا برو !

آنا : همیشه فردا صبح زود باید کرمان باشم . شب حرکت کنم بهتره !

من : تنها میری ؟

کامی : نه منم باهاش میرم .

من : تو دیگه کجا ؟

کامی : میخوام برم که تنها نباشه .

با حرص گفتم:

- لازم نکرده غلام باهاش میره تو اینجا می مونی !

آنا از جاش بلند شد و رو به کامی گفت :

-اگه غذات تموم شد پاشو که باید زودتر راه بیفتیم !

من : حرف منم کشک ؟

هردوشون با هم گفتند:

دقیقا!

من - به جهنم چه هماهنگ هم شدند باهم، برید به سلامتی خودم!

اونام بدون توجه به من رفتند تا وقتی که ماشین از دیدم خارج نشده بود منتظر بودم کامی بگه نمیره و پیشم می مونه، ولی رفت.

اگه فکر و خیالی درباره آنا داشته باشه گردنش رو میشکنم. اوف کو تا اون موقع که آنا مال من بشه!

هم خسته بودم، هم کسل برگشتم داخل خونه و به زور لباس تنم کردم زدم بیرون.

نمیدونم چقدر توی فکر و خیال بودم که صدای آبشار به گوشم خورد. همون آبشاری که مردها رو تحت تاثیر قرار میده. پوزخندی روی لبم نقش بست. درسته من مردم ولی نه هر مردی پس روی من جواب نمیده!

بی خیال رفتم نزدیکتر فضای اونجا بی نهایت خوشگل بود. بوی سبزه و گل‌های معطر صدای آب و آرامشی که اونجا برقرار بود باعث شد هوس کنم زیر سایه اون درخت های بلند و سر به فلک کشیده یه استراحتی بکنم.

هر چند شلوارم رنگش روشن بود ولی یکبار اشکال نداره روی سبزه ها دراز کشیدم و چشمام رو بستم. آرامش که به سراغم نیومد هیچ گرم شد. دوس داشتم یه چیزی رو بغلم بگیرم. نمیدونم چه شده بود شاید یه نیم ساعتی گذشت که خوب کلافه شدم و از گرمای زیادی که توی وجودم بود اعصابم به هم ریخت.

چشمام رو که باز کردم مات موندم. نه امکان نداره! شهره؟

سریع از جام بلند شدم. زنی که جلوم وایستاده بود و با لبخند ملوسی نگاهم میکرد. شهره بود یه لباس سفید بدن نما تنش بود موهای طلاییش روی صورتش و شونه هاش ریخته بود چشماش از خوشی برق میزد. آرایش کاملی داشت رژ لب سرخ رنگی هم لبهای اناریش رو پر رنگتر کرده بود.

در چند کلمه نفس گیر و بی نهایت خواستنی بود!

یعنی من الان خوابم واین یه کابوسه؟

صداش بلند شد

شهره: سلام آیش!

با تعجب گفتم:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

اخم نازی کرد و گفت:

- اومدم تو رو بینم اشکالی داره؟

نیمی از وجودم میخواست بزنه لهش کنه ولی نیمه دیگه اش میخواست دستش رو بگیره و روی چمنها درازش کنه !  
خود درگیری داشتم .گرما ... خواستن ... کلافگی و شهوتی که با دیدن شهره بعد از چندین سال آتیشش روشن شده بود،  
باعث شد برم سمتش و محکم بغلش کنم و بدون کوچکترین فرصتی که بهش بدم لباش رو به دهن بگیرم و ....

قدم سی و چهارم ....

طعمش مثل طمع علف می مونه، خیسی و مزه بدی توی دهنم میره و زبونم تلخ میشه .

چشمام رو باز میکنم و هر چی توی دهنمه تف می کنم بیرون، عق حالم بد شد .

هر چی علف هرز بوده تو دهن من جمع شده . پس ... شهره کو ؟

خودم روی چمنها ولو بودم ولی خبری از شهره نیست ! مطمئنم خودش بود .

از جام بلند میشم هوا داره تاریک میشه . نمیدونم ساعت چند هست راهم که نه گم نکردم . به جاده ای که به خونه آنا  
میرسه ماشین سیاه رنگی در خونه پارک شده . کنجکاو میشم ماشینش یه پژوه سیاه رنگه . توش معلوم نیست . زل میزنم  
به پنجره اش که در ماشین باز میشه و یه مرد هیکل گنده از توش پیاده میشه .

با اخم به من میگه :

-تو الماسی ؟

با پوزخند میگم :

-نه یاقوتتم ، شما ؟

مرد : چرت و پرت نگو سوار شو

من : جان ؟ امر دستور خواهش دیگه ای نداری ؟

با حرص میاد سمتم و دستم رو میکشه میخواد ببره سمت ماشین . خیلی آروم دستش رو میپیچونم و با خونسردی میگم:

- بهت یاد ندادن بدون اجازه وارد ملک مردم نشی ؟

با هر کلمه ای که میگفتم یه فشارم به دستش میدادم . صدای آشنایی گفت:

- آیش ولش کن !

بهت زده برگشتم به سمت صدا .

من : آقای سلطانی ؟

بابای کامی : سلام اونو ولش کن بیا بالا کارت دارم .

دست مردک رو ول کردم و با تعجب گفتم:

- شما اینجا چیکار می کنید ؟

بابای کامی : سوار شو تا بهت بگم .

یه کم که نه خیلی مشکوک بود ، هر چند باهاش مشکلی نداشتیم ولی نمیدونم چجوری بعد از این چند وقت یاد کامی افتاده .

من : چی شده بعد از چند ماهیاد کامیار افتادین ؟

بابای کامی : با کامیار کار ندارم با تو کار دارم !

من : با من ؟

بابای کامی : اگه سخته سوار ماشین بشیم بریم توی خونه حرف بزیم ؟

من : بهتره بیاین پایین .

از ماشین پیاده شد و رو به مردک گنده ای که دستش رو پیچوندم گفتم :

-تو ماشین منتظر باشه .

من: تو حیاط میشینید یا میان تو خونه ؟

بابای کامی : فقط بشین باید قبل از برگشت کامی و آنا باهات حرف بزنم .

با تعجب گفتم:

- شما از کجا میدونید اونا نیستند ؟

بابای کامی: هر ماه مثل فردا آنا وقت شیمی درمانی داره و اینبار من از محمد خواستم کامی رو باهاش بفرسته تا بتونم

تنها باهات حرف بزنم !

گیج میگم:

- یعنی الان آنا بیمارستانه ؟

فقط سرش رو تگون میده . سریع از جام بلند میشم و میدوم سمت اتاقک اولین لباسی که دستم میاد می پوشم در کمترین

زمان ممکنه یعنی رکود آماده شدن رو آیش در کمتر از ده دقیقه شکست .

لباس پوشیده جلوش وایستادم و محکم گفتم :

-منو ببرید بیمارستانی که آنا هست .

بابای کامی : ولی ما باید با هم حرف بزنیم .

من : حرف میزنیم ولی داخل ماشین شما . اگه دوست دارید من به حرفهاتون گوش کنم پس راه بیفتید .

میدونستم حرصی شده ولی به درک اگه اومد که هیچ اگه نخواست بیاد خودم میرم .

فقط کافیه پام برسه بیمارستان همچین اون کامی احمق رو زیر مشت و لگد بگیرم که کیف کنه !

بابای کامی: سوار شو .

اول من سوار شدم، بعد اون . به مردک گنده گفت:

- راه بیفته میریم کرمان !

بابای کامی : خوب حالا گوش کن ! سال ۶۵ توی اوج جنگ و گرونی دارو و کمبود خون منو بابات و محمد یه شرکت دارویی زدیم . خوب توی اون زمان و شرایط کسی اصلا به فکر شرکت ما نبود . تازه تاسیس که فقط محمد مدرک پزشکی داشت منو بابات مدیریت خونده بودیم و مهندسی .دیگه هیچی حتی یه چسب زخم ساده هم نمیتونستیم بزنیم !ولی محمد توی چند ماه از لیست دارو تا قرارداد با بهداشت و کجا و کجا برامون جور کرد سرمایه شراکت هم نصف نصف بود . به دو سال نکشید که وضعمون توپ شد. اولین کسی که ساز جدایی زد بابات بود. میخواست سهم منو و محمد رو بخره که ندادیم تا اینکه حول و حوش سال ۷۲ به بعد که جنگ تموم و کشور در به در دنبال آبادسازی جنگ و درمان اون همه مواد شیمیایی و بمب و کوفت و زهرمار بود که بابات پیشنهاد وارد کردن فرآورده های خون رو داد. اون زمان فقط تک و توک از شرکت های کله گنده می تونستن واردات داشته باشن.بازم محمد با مدرک و پشتکارش یک قرارداد یک ساله از اروپای شرقی برامون جور کرد .شما ها یازده دوازده ساله بودین که دیگه توپ هم وضع ما و شرکت رو خراب نمیکرد. تا زمان دوست شدن تو و کامیار توی مدرسه با جمشید رفت و آمد خونوادگی نداشتیم .

بیشتر با محمد صمیمی بودم وقتی هم دوستی شما شکل گرفت رفت و آمد ها هم شروع شد . همه چیز خوب بود تا اینکه جمشید پیشنهاد شریک جدید داد. هر چند به خاطر اوضاع اقتصادی که داشت توی تحریم بعد از جنگ دست و پا میزد ،منو و محمد قبول کردیم .ولی شریک کی بود ؛ همتی بابای سروش !

نفس عمیقی میکشه و ساکت میشه و باز منم که احساس میکنم صداها توی سرم مثل پتک کوبیده میشه .شقیقه هامو فشار میدم و میگم:

یعنی اون مردک هم شریک شما بوده ؟

بابای کامی : آره ولی محمد بعد از چند ماه از ما جدا شد .هیچ وقت یادم نمیره اولین باری که پا توی

خونتون گذاشتم مادرت چه استقبال گرمی از منو خانواده ام کرد. مادرت یه فرشته بود که از شانس بد افتاده بود به دام پدرت. جمشید مرد خوبی بود با هوش اقتصادی بالا و میخواست زودتر پله های ترقی رو طی کنه . منو و محمد احتیاط زیادی داشتیم هرچند از نظر جمشید ترسو بودیم ولی کار ما مربوط به جون آدمها بود پس شوخی بردار نبود. توی چند تا از مهمونی ها که خونه شما بود مهلا همسرم فهمید که مادرت مشکل خونی داره . یه بیماری ارثی که بعد از چهل سالگی دیگه قابل درمان نیست . باید خونس رو هر شش ماه یکبار عوض میکرد . هیچ وقت خودم رو به خاطر اون پیشنهاد نمی بخشم . منه احمق به محمد پیشنهاد دادم از محصولاتتی که خودمون وارد میکنیم برای مادرت دارو و خون بیره . اونم قبول کرد ولی هر بار با کلی دکنر و آزمایشگاه هماهنگ میکرد و محصولات رو چک میکرد . آخرین محموله ای که برامون اومد دقیقا سالی بود که اوج بیماری مادرت بود . مهلا میخواست بره فرانسه پیش پدر و مادرش .

محمد درگیر کارهای رفتنش بود . میخواستیم سرمایه رو بکشیم بیرون . جمشید گفت همه رو میخره ولی نمیدونم چرا گفت صبر کنید این محموله رو وارد بازار کنیم تا بعد ما هم قبول کردیم . روزی که محموله اومد محمد رفت آزمایشگاه که دید مسئولش عوض شده . دکتر مربوطه هم طی یک هفته اعلام کرد محموله سالمه و میتونیم وارد بازار کنیم . اولین باکس دارو که فروخته شد جمشید گفت سهمون رو به قیمت بازار میخره و اینجوری منو خانواده یه مدت فرانسه رفتیم و محمد هم آمریکا . تا زمانی که خبر مرگ مادرت رو شنیدم و برگشتم ولی بدون زخم چون اون میخواست جای خانواده اش بمونه . کامیار هم که این مدت بست توی خونه مادرم بود . فقط دو ماه اول طاقت آورد از بس آبیض آبیض کرد فرستادمش ایران. تا اون اتفاق از حال و احوال شما با خبر بودم . وقتی برگشتم همه چیز داغون بود. محمد از شکایت و پرونده ای گفت که فقط اسم من و محمد به عنوان سهامدار و مسئول فروش شرکت پای قرارداده بود و تازه محمد وضعش از من بدتر بود چون مهر اون به عنوان پزشک زیر قرارداده بود . الانم نمیدونم چجوری تونست راضی شون کنه و برگرده آمریکا ولی میدونم مرگ همسرش تاوان بدی بود چون تا اسم از جمشید و همتی برد یک هفته نشد که زنش توی یه تصادف کشته شد . منم که همسرم تقاضای طلاق داد و کلی از اموال رو گرفت . زندگی هامون بدجور به هم ریخت . خودم رو از همه قایم کردم تا این اتفاق تو . کامی نگفت با سروش طرح دوستی ریختن. من بعد از بازداشت شما وقتی وکیل فرستادم، فهمیدم که سروش هم هست . الانم اومدم دنبالت که بهت بگم این دادگاهی که قراره برگزار بشه فرمالیته است . محمد مدرک نداره ولی من دارم مدرکی که کسی حتی فکرشم نمیکنه .

با بیحالی گفتم :

-کی ؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-خاله ات مادر شهره !

قدم سی و پنجم ....

دوشیزه محترمه مکرمه خانوم آنا شهسواری آیا به بنده وکالت میدهید شما را به عقد دائم آقای آبیض الماسیان به صدق مهریه معلوم ۱۴ راس گوسفند و یک عدد گوسفند داری دریاورم؟

آنا با صدای ضعیفی میگه بله!

کامی هم با صدای نکره اش وسط راهروی بیمارستان کل میکشه.

با حرص میگم: خفه میشی یا خفت کنم؟

کامی: اوا چه داماد خشنی. آنا جوون بذار عقد رو باطل کنما، این خیلی خشن و بد عنق تشریف داره!

آنا: ولش کن فوقش مهرم حلال جونم آزاد.

رو به کامی کلافه میگم:

- اگه چرت و پرت هات تموم شد میخوام با آنا تنها باشم.

چشمک مسخره ای میزنه و میگه:

-ای بابا بذار بنده خدا از جاش بلند بشه بعد، الان جون نداره تا ...

ادامه حرفش با پس گردنی من توی دهنش موند. اونم نیشش رو بست و رفت چند قدم اونطرفتر دست به سینه و ایستاد.

پوف از دست این دیوونه دست آنا رو توی دستم میگیرم و زل میزنم بهش. صورتش رنگ پریده است، دور چشماش هاله سیاهی گرفته، پوست لبش چاک چاک شده. مو هم که نداره کچل خوشگل خودم!

من: همینجور که تو قول دادی عمل کنی، منم سر قولم هستم وقتی از سلامتی تو مطمئن شدم میرم خودم رو معرفی میکنم. توی دادگاه هم شهادت میدم.

با لبخند زوری میگه:

- همش همین؟

با تعجب میگم:

- یعنی چی؟

- من دارم یه غده که بدترین جای مغزم ریشه کرده و نزدیک چندین سال جا خوش کرده از سرم میکشم،

بیرون اونوقت تو گندایی که این مدت زدی رو نمیخوای پاک کنی؟

- میشه بگی دیگه باید چیکار کنم؟ زل میزنه توی چشمام و میگه اول باید دوربر دختر و مشروب و هرچی کوفت و زهرمار دیگه رو خط بکشی دوم سیم کارتت رو میسوزنی، هم این جدید رو و هم قبلی ها. رو سوم من تهران زندگی نمیکنم گفته باشم. باید بریم دلفان از دوستان فقط کامی حق داره بیاد. چهارم از اتاق عمل که بیام بیرون باید اینجا باشی دوست دارم بعد از بابا تو رو ببینم، قبول؟

دهنم از این همه شرط باز مونده بود. با بهت میگم:

- الان اینا رو برای من گفتی؟

- پ ن پ! اگه سخته میتونی قبول نکنی منم عمل نمیکنم.

هنوز گیج حرفهاتش بودم که خودش رو با زحمت از تخت کشوند پایین. جوری که میخواست با مخ بخوره زمین، اگه نگرفته بودمش داغون شده بود. با عصبانیت خوابوندمش روی تخت و گفتم:

- چته میخوای خودت مغز خودت رو داغون کنی؟

به نفس نفس افتاده بود. کامی با دیدن وضع آنا اومد جلو و با نگرانی گفت:

- چی شده؟

- هیچی خانوم میخواد از من الهه پاکی بسازه تا بره زیر تیغ جراحی!

آنا بریده بریده گفت:

- مگه تو منو دوست نداری؟

نمیدونستم چی بگم سوالی بود که هنوز خودم نتونستم جوابش رو بدم. فقط میخواستمش اونم در حد مرگ.

- وقتی سالم از اتاق عمل اومدی بیرون جواب سوالت رو میگیری باشه؟

فقط سرش رو تکون داد و چشماتش رو بست. یه نیم ساعت هم به چرت و پرتهای کامی درباره اینکه باید یه آرایشگر پیدا کنیم که بتونه کچلی آنا رو توی عروسی درست کنه گوش میدادیم که با اومدن دایی و عوامل اتاق عمل خودش خفه میشه و زیپ دهنش رو می بنده.

دایی: خوب همه چیز آماده است خودم دخمل گلم رو عمل میکنم!

من: دایی همه چی خوبه؟ یعنی مشکلی پیش نمیاد؟

- آیش از من که پدرشم بیشتر نگرانشی؟

- نه یعنی میخوام مطمئن بشم.



- مطمئن باش اگه خودم توی اون اتاق عمل چون بدم انا سالم میاد بیرون !  
 فهمیدم ناراحت شده ولی نمیدونم چرا یه ترس مبهم داره کم کم توی وجودم سرکشی میکنه !  
 وقتی میخوان انا رو ببرن توی اتاق عمل کامی باهش مثل نی نی کوچولو ها بای بای میکنه .  
 منم فقط ساکت نگاهش میکنم . لبخندی بهش میزنم و اینقدر زل میزنم بهش تا در اتاق عمل بسته میشه .

قدم سی و ششم ....

جناب آقای جمشید الماسیان فرزند منوچهر متولد تهران به شماره شناسنامه ....

حرفهای منشی دادگاه توی گوشم زنگ میزنه . حدود یک ساعته با کامی و دایی توی دادگاه نشستیم تا جلسه شروع بشه . یه سرباز لاغرو هم کنار من وایستاده تا مثلا فرار نکنم ! بله من آیش الماسیان بعد از عمل موفقیت آمیز انا خودم رو معرفی کردم و سیستم محترم نیروی انتظامی برادران زحمتکش منو همچین دستگیر کردند که انگار بزرگترین مجرم کشور رو گیر انداختن ولی از اونجا که من تحمل بازداشت ندارم یک ساعت به دادگاه وقتی وکیل جمشید و همتی اومدن ، خودم رو معرفی کردم . الانم جلسه اول دادرسی این پرونده است . رو به کامی که با اخم نشسته میگم :

- هوی کامی !

- هوی تو کلاهدت در محضر مقدس عدالت مودب باش پسری بی ادب !

- برو بابا ، بینم چرا الان اخمات تو همه ؟

- چون این بابای گور به گورم معلوم نیست با شاهد کجا مونده !

با خنده میگم:

- گور به گور چیه دیگه بی تربیت ! آدم با پدرش اینجوری حرف میزنه ؟

- من رفیق چندین ساله توئم، حالا هم خفه شو تا بینم این بابای ما هم پاش گیره یا نه ؟

- کامی حتی اگه بابات هم مضمون باشه مهم نیست . اینا همه زیر سر اون جمشید و همتی عوضیه!

- هی ساکت باش، فحشت دیگه چیه ؟

- برو بابا من دادگاه تموم بشه خلاصم میرم .

با پوزخند گفت:

- تو که راست میگی!

تا اوادم جوابش رو بدم یک دفعه از جاش بلند شد و ایستاد.

- هی کجا؟

- قیام کنید قاضی وارد میشود.

پقی زدم زیر خنده جووری که سرباز لاغرو هم خنده اش گرفت. چند نفری هم که اطرافمون بودن چپ چپ نگاهمون میکردن.

- بتمرگ دقلک کوری یک ساعته قاضی اومده منشی داره گلوش رو جر میده متن شکایت می خونه، اونوقت تو داری ادا درمیاری؟

- خو بابا گفتم فضا عوض بشه.

- لازم نکرده تو ساکت بشین

تا اوامد حرفی بزنه قاضی چند تا سرفه مصلحتی کرد و شروع به صحبت کرد!

وکیل جمشید شروع به حرف زدن کرد و منکر تمام موارد شد. وکیل همتی هم تند تند از روی یه کاغذ چرت و پرت میخوند و رفع اتهام میکرد. این وسط وکیل دایی که مرد کوتاه قد و تپلی بود ساکت بود. جووری که من و کامی نشسته بودیم چند صدلی با دایی فاصله داشت.

به کامی اشاره کردم اونم دایی رو صدا زد.

من: دایی چرا این وکیل شما حرفی نمیزنه؟

داییک منتظر مدرک و سرنخ محکم میگرده!

با بهت میگم:

- یعنی الان هیچی نداره؟

- نه!

انگار آوار روی سرم خراب شد. با حرص گفتم:

- یعنی خسته نباشید این همه برو بیا خودت رو معرفی کن، اونوقت مدرک ندارین؟

دایی خونسرد گفت:

صبر کن پسر جان!

کامی : تو که حبس ابد بهت ندن، مطمئن اعدام با کش شلوار برات بریدن پس صبر کن !

من : تو باز دیشب تو جوراب نمک خوابیدی ؟

کامی : برو توام بو جوراب رو متوجه شدی ؟

اوف من دارم حرص میخورم این داره چرت و پرت تحویل میده !

چند نفری از کارکنان سابق شرکت اومده بودند برای شهادت . نوبت همتی که شد و کیلش گفت :

- تو راهه !

قاضی هم غرغر که باید اول جلسه می اومد، بعد اسم جمشید رو صدا زد که اونم بیمارستان بستری بود .

اسم دایی که برده شد دایی خونسرد رفت توی جایگاه چوبی و ایستاد .

کامی با صدای آرومی کنار گوشم گفت:

لطفا دست راست خود را بالا بیاورید و هر چی من میگم تکرار کنید . قسم به جدم؛ سید مقوا اگه کلامی غیر از راست

بگویم خداجون خودش سوکسمان کند !

خنده ام رو قورت دادم و گفتم:

- خفه شو !

سوال جواب ها شروع شد . دایی هر چی خودش به من گفته بود و حرفهای همتی رو تمام و کمال گفت .

یه ۴۵ دقیقه خوب صحبت کرد . بعد که اومد سر جاش نشست تازه همتی تشریف مرگش رو آورد . قاضی کلی سرش غر

زد بعد که نشست اسم من رو صدا زدند .

کامی : برو برات از اینجا مثل قدیمها میرسونم ، راستی دکمه یقه ات رو هم ببند !

با حرص گفتم :

- کامی !

با نیش باز گفت :

- باشه خفه میشم !

وقتی توی جایگاه چوبی و ایستادم سعی کردم به کامی اصلا نگاه نکنم چون میدونستم داره دلک بازی درمیاره و باعث

میشه حواسم پرت بشه . قاضی با اخم نگاهی بهم کرد و گفت :

- خودتون رو معرفی کنید

- آیبش الماسیان هستم متاسفانه فرزند جمشید!

زل زد به صورتم و گفت:

- شما در تاریخ ۹۰/۲/۹ در یک مهمانی که به طور زیر زمینی برگزار شده بود فردی به اسم سروش همتی رو مورد ضرب و شتم قرار داده که فرد موردنظر بر اثر جراحت های وارده از دنیا رفته و شما متهم به قتل عمد شدین . پس از لحظه ای که با مقتول درگیر شدین تا همین یک ساعت پیش رو تعریف کنید!

از شبی که از خونه زدم بیرون تا زمانی که آنا وارد اتاق عمل شد رو براش توضیح دادم . اونم وسط صحبت هام چند تایی سوال از تاریخ و ساعت و مکانها می پرسید . وقتی تعریف کردنم تموم شد وکیل همتی شروع به سوال و جواب کرد .

وکیل: خوب جناب الماسیان شما قبول دارید شب مهمونی در تاریخ ۹۰/۲/۹ با سروش همتی درگیر شدین؟

- بله

- علت درگیری چی بود؟

- مهمونیش یه مهمونی زیر زمینی از نوع شیطان پرستی و خون آشامی بود . منم وسط مهمونی با توجه چیزهایی که توی مهمونی دیدم ، تحمل نکردم و از خونه خواستم بزنم بیرون که نشد و با دختر سرهنگ نوری درگیر شدم . سروش هم از پشت سر منو غافلگیر کرد، جوری که آمادگی نداشتم .

- مهمونی قبل از سرقت شما از شرکت پدر سروش همتی بود؟

- سرقتی نبود، یه شرط بندی احمقانه بود که من قبول کردم ولی انجامش ندادم .

- پس اون شب چرا از شرکت آقای همتی سرقت شد؟

- نمیدونم!

- نه اینکه شما کسی رو برای سرقت اجیر کردین که به جای شما سرقت رو انجام بده؟

- قبلا هم از من بازجویی شد و منم توضیح دادم اونشب خونه یکی از دوستان بودم که آشنایتی هم با سروش داشت!

هنوز حرفم تموم نشده بود که همتی به سرفه افتاد و با چشم و ابرو به وکیلش اشاره کرد . وکیل هم دستپاچه حرف رو عوض کرد و سوالها دیگه ای پرسید . چند تا سوال هم درباره دختر سرهنگ پرسید که قاضی گفت اون مال یه پرونده دیگه است اگه سوالی مربوط به این شکایت داره بپرسه وکیل هم گفت بعدا میپرسه . چند تا سوال هم وکیل جمشید پرسید که جوابش رو دادم .

سوالها که تموم شد قاضی گفت میتونم برگردم سرجام که همون موقع بابای کامی با زنی که یه زمانی ادای خاله بودن داشت ، وارد شد!

قدم سی و هفتم ...

- خودتون رو معرفی کنید .

زن : مهلا سشهواری هستم .

وکیل: با آقای جمشید الماسیان چه نسبتی دارید ؟

- خواهر زنش هستم و البته الان مادر زنش هم هستم .

- میشه نسبت خودتون رو بیشتر توضیح بدین ؟

- بعد از فوت خواهرم با دختر من ازدواج کرد .

- رابطه شما با خواهرتون چجوری بود ؟

- من و مریم دو سال اختلاف سنی داشتیم من از اون کوچیکتر بودم . خوب نبود بد هم نبود، معمولی بود.

مریم با برادرم محمد بیشتر جور بود .

- میدونید برای چی اینجا اومدین ؟

- بله اومدم بر علیه جمشید الماسیان شهادت بدم .

- یعنی بر علیه داماد الان و شوهر خواهر سابقتون ؟

- بله الان که من اینجا فقط به خاطر دخترم شهره است چون نمیخوام پاسوز به مردک عوضی بشه .

- خوب ما منتظریم تعریف کنید !

- توی اون شرکت ...

همه حرفه‌اش همون چیزهایی بود که بابای سروش و دایی گفته بودن ولی هر حرفی که میزد به تیکه کاغذ هم از کفش درمیآورد و میذاشت جلوی وکیل . اونم بعد از نگاه کردن میداد دست قاضی . یک ساعت نه نزدیک یک و ساعت و نیم حرف زد و بعد از تموم شدن حرفه‌اش قاضی گفتک

- به تنفس ده دقیقه ای !

و از جاش بلند شد و رفت . ده دقیقه اندازه ده سال گذشت و وقتی قاضی اومد چند مورد از ابهامات حرفه‌ای مهلا رو گفت و برای جلسه بعدی گفت :

-قبل از اعلام حکم باید جمشید الماسیان و شهره نصری توی دادگاه حضور داشته باشن و بعد هم تق ختم دادگاه !

به همین خنکی، به همین گوهی و این یعنی من باید یه چند شبی مهمون برادرارن زحمتکش باشم .

کامیکبی خیال داداش خودم برات کمپوت آبلیمو میارم غصه نخوری ها !

من: کامی !

کامی : بعله خفه میشویم ولی داداش زندون مال، مرد اونم پشت نرده .

دایی مطمئنم کرد که همه چیز درست میشه ولی نمیدونم یه جای کار میلنگه . مهلا نگفت که شهره پیش اونه ، پس کجاست ؟

من : دایی از مهلا پرس شهره کجاست ؟

دایی: پرسیدم میگه ویلای لواسون .

داغ میکنم به چه حقی رفته اونجا . عصبانیت میگم:

- چی ؟

دایی : چیه ؟

من : اون هرزه به چه حقی رفته توی ملک مامان مریم من ؟

دایی: آروم باش من با افسر پرونده مربوطه صحبت میکنم بینم میتونم با گذاشتن سند موقت بیارم بیرون یا نه !

کامی : ولی آیش دعا کن کلاتتری قبلی نری !

دایی : چرا ؟

کامی: چون چوب تو آستینت میکنن !

دایی : نه سرهنگ نوری خودش چون پاش توی این پرونده بوده از خدمت تا اطلاع ثانوی معلق و برکنار شده جای نگرانی نیست .

کامی: فقط آیش یه چیز خیلی مهم رو یادمون رفت !

من و دایی با هم گفتیم:

- چی ؟

کامی: تو چطور میخوای این یک هفته رو بدون تشک خاص خودت طاقت بیاری ؟

با حرص میگم :

- کامی !

دایی خنده اش رو قورت میده و میگه :

- خوب برو ما هم میریم بیمارستان . آنا حتما منتظره که ببینه دادگاه چه خبر بوده کاری با ما نداری ؟

من : نه فقط دایی وقتی رفتین بهش بگین آیش گفت خیلی دارم !

دایی با تعجب گفت:

- یعنی چی ؟

من - خودش میفهمه!

کامی : خوب دیگه آبی جون بامرام جون داداش کاری داشتی به اسمال هفت خط بگو جیک ثانیه جزء تشک همه چی برات مهیا میکنه !

میخوام یکی محکم بخوابونم پس کله اش حیف دستم به دست این سرباز لاغرو خواب آلو بسته است .

من : برو تا یه قتل دیگه پام نیفتاده .

بدون توجه به غرغره‌های من محکم بغلم کرد و توی گوشم آرام گفت :

- غصه نخوری خودم مثل مرد بالای سر گوسفندها وایمیستم تا بیای !

من : کامی !

کامی : خفه میشویم

قدم سی و هشتم ...

یکسال بعد ...

خانوم شهره فرزند جلال به جرم پولشویی و همکاری در قتل جمشید الماسیان به بیست سال حبس ابد و ....

خوب اینم از این دیگه کاری ندارم باید برم دلفان این کامی گور به گور که معلوم نیست توی این یکماهه چیکار میکنه

که یه سری به من نزده !

اوف چقدر کار دارم باید اول برم ...

هی پاشو میخوان حکمت رو بخونن !

از جام بلند میشم

منشی دادگاه با اخم حکم رو میخونه :

- بسم .... الرحمن الرحیم بنا بر شماره پرونده ۲۶ د ۱۵۷۸ شعبه ۱۱ دادگاه فلان و بهمان و پیشمدان آقای آیش الماسیان  
فرزند جمشید بی گناه شناخته شده و از تمامی اتهامات میرا دانسته شده و ....

باقی حرفهایش برای من مهم نیست فقط میخوام هر چی سریعتر این دستبند لعنتی از دستهام باز بشه با اخم به سرباز که  
دستبند برو بسته به دستم میگم :

-بازش کن !

با بی خیالی گفت:

- بذار دادگاه تموم بشه بعد .

با حرص گفتم:

- بازش کن

پوزخندی زد و گفت:

- برو بابا !

تا قاضی گفت ختم جلسه. منم برگشتم سمت سرباز اوف نمیدارن که مثل آدم باشی، آرام میج دستش و گرفتم و پیچوندم  
دردش اومد تا خواست دهنش رو باز کنه آرام گفتم:

- ببین بچه ژینگول شکستن دست تو برای من کاری نداره پس با زبون خوش دستبند رو باز کن . در ضمن سرباز وظیفه  
هستی، نه جزء برادران زحمتکش پس اگه نمیخواهی اضافه بخوری زود باش ! الانم دیگه این دادگاه لعنتی تموم شد.

با غرغر دستبند رو باز کرد و یه تنه زد بهم و رفت از دادگاه بیرون .

میج دستم پوست پوست شده بود و صد البته کبود . من موندم فلسفه این دستبندها چیه ؟ جزء کبود شدن و اذیت دستها  
چیز دیگه ای نداره .

با دایی از اتاق دادرسی اومدیم بیرون وسایلم رو قبل از اومدن به دادگاه از زندان تحویل گرفته بودم . وقتی معلوم شد از  
اتهامات میرا شدم پلاستیک لباسها و وسایلم رو دادن به همون سربازی که دستبند بهم زده بود با پوزخند گفتم:

- مال خودت ! مات مونده بود.

بالاخره با دایی از اون ساختمون عذاب آور اومدیم بیرون . وقتی به ماشین دایی رسیدیم با تعجب به ماشین نگاه کردم .  
دایی تنها اومده بود .



با بهت گفتم:

- دایی پس بقیه کوشن ؟

- بقیه ؟

- آره کامی ، آنا چرا اونا نیومدند ؟

دایی خونسرد سوار ماشین شد و گفت:

خوب معلومه اونا دلفانن !

- یعنی چی ؟ اتفاقی افتاده ؟ الان یکماه که کامی نیومده ملاقات، فقط دوبار تماس گرفته دیگه هیچی. آنا هم که خودم گفتم زنگ نزنه .اگه کاری هم داشت به کامی بگه ! ولی الان انتظار داشتم حداقل کامی با شما بیاد .

- سوار شو اتفاق خاصی نیفتاده من نگفتم بهشون که امروز دادگاه داری !

- چرا ؟

- میخواستم غافلگیرشون کنم. الانم قبل از رفتن به دلفان باید دوتایی بریم به جای خوب !

از وقتی سوار ماشین شدم دایی فقط آهنگ میگذاره و حرفی نمیزنه .مسیر رو هنوز نمیتونم تشخیص بدم که کجا میریم ولی وقتی ماشین میره سمت جاده بهشت زهرا دیگه متوجه میشم . قلبم بی قراری میکنه شاید نزدیک دو سال هست نرفتم سرخاکش . وقتی به بهشت زهرا میرسیم دایی ماشین رو پارک میکنه و از یه دکه که اونجاست یه شیشه گلاب و چند شاخه گل میگیره .

قدمهام رو میشمارم شصت قدم به راست دوازده قدم به چپ بیست قدم به جلو ،سنگ سوم . یه سنگ سیاه بزرگ که نیم رخ یه مادر که یه پسر بچه کوچیک روی دامنش نشسته .خونه ابدی مامان مریم منه !

دایی سنگ رو با گلاب میشوره و گلها رو پرپر میکنه . بی حرکت وایستادم و فقط زل زدم به سنگ قبرش . منتظرم دایی منو تنها بذاره . بعد از چند دقیقه ای دایی بلند میشه و میگه توی ماشین منتظره من میمونه تا پیام !

خم میشم روی سنگ قبر دست میکشم خیسی گلاب بوی عطری که با گلهای پرپر شده قاطی شده بغضی رو توی گلوم میاره نمیدونم باید گریه کنم یا نه ؟

کسی اطراف نیست تا حدودی خلوته چشمام رو مبیندم و کنار سنگ قبر زانو میزنم . شروع میکنم براش حرف زدن نمیدونم این سنگینی سرم و گلوم به خاطر بغض و دلتنگیه یا نه سرماخوردم ؟

با صدای غریبی که تا حالا از خودم نشنیدم میگم :

- سلام مامان مریم من! خوبی؟ منم آبیض پسر بی معرفت تو! دلم برات تنگ شده. کجایی؟ هنوز توی اون پارچه سفید زیر این خاکهایی؟ اونجا تاریک نیست؟ تنگ نیست؟ اصلا هنوز اون زیر هستی؟ صدای منو میشنوی؟ آگه میشنوی خوب گوش کن. چی؟ از کسی میخوام برات بگم که جوونیت رو گذاشتی پاش. از خواهرت که دستش توی سفره تو بود ولی از پشت بهت خنجر زد. از خواهرزاده ای که هنوز سالگردت نشده بود لب تو لب شوهرت شد و از خودم بگم. از پسر آبیض کسی که می گفتی معنی اسمت میشه "بی رنج" ولی نبود! بعد از رفتن تو بی رنج نبودم بی هویت بودم. کسی که توی مشروب و دود کثافتکاری و کج خیالی پله پله رفت بالا ولی نمیدونم چی شد که با سر خورد زمین. باورت میشه منی که از کنار کلانتری رد نشده بودم یکسال رفتم حبس؟

- مامان مریم جایی بودم که قاتل بود، دزد بود، بی گناه بود، لات بود، عوضی بود، غول تشن بود، بی ناموس بود. ولی هر کدومشون پای حرفشون که می شستی میگفتن یه ننه بابای بد، رفیق ناباب، معشوقه بد، زن بد، شانس بد، بدبختی، فقر و هزار کوفت و زهرمار دیگه. ولی من داستانم فرق داشت نه ننه بد، نه رفیق بد، نه بابای بد، نه معشوق ... من یه پسر بد و بی هویت!

الان میبینم درد نخوابیدن روی یه تشک کثیف و بو گندو نیست، درد نخوردن کلم پلو نیست، درد نداشتن لباس ست و کمربند و ساعت مچی ست نیست، درد لایی کشیدن و ماشین سواری و اوتو زدن نیست. درد سرتا پا غلط بودن، درد فروختن یک شب زن و بچه اته به خاطر مواد به هزار جور نامرد توی دنیا است.

درد اینه که همه چیز داشته باشی ولی نه برای دیگران فقط برای خودت ولی وقتی استفاده برای خودت هم میرسه خسیس بازی دربیاری و بگی بی خیال دنیا رو عشقه!

دلگیرم مامان مریم از جمشیدی که با قبول شهره سند مرگ تدریجی خودش رو امضاء کرد. شهره هوسبازی که به خاطر ثروت جمشید ذره ذره با تزریق مواد بهش معتادش کرد و زمین گیر، جوری که همه فکر میکردند قلبش مریضه ولی وقتی گندش دراومد که شهره ذره ذره بهش مواد میرسونده روی تخت بیمارستان ولش کرد و با کمک ننه بدتر از خودش خواست جیم بزنه که یه دستی از اون بالا زد پس کله اش! جمشید هم روی تخت بیمارستان سقط شد. می بینی همه بدبختی ها رو من کشیدم ولی مثل رمانها و قصه ها آخرش همه چی به خوبی و خوشی تموم شد.

مامان مریم برام دعا میکنی؟ میخوام برم دلفان پیش آنا دلم برای خودش، نگاه جسور در عین حال مهربونش تنگ شده. برای اون کامی دلچک هم دلم تنگه. قول بده به کسی نگی ها که آبیض الماسیان دلش تنگ شده، خوب؟

با هر کلمه ای که می گفتم احساس میکردم راه گلوم بازتر میشه. صورتم داغ بود دست کشیدم به صورتم مات موندم چرا صورتم خیسه؟ یعنی من گریه کردم؟

با لبخند به سنگ قبر مامان مریم نگاه میکنم و میگم اینو دیگه اصلا نگی، خوب؟ سنگ قبرش و میبوسم و از جام بلند میشم، میرم سمت ماشین. دای سرش رو گذاشته روی فرمون، میزنم به شیشه سرش رو بالا میکنه و با لبخند میگه:

- سوار شو بریم!

جواب لبخندش رو میدم و سوار میشم. اونم راه میفته . یه چندساعتی رو دایی رانندگی میکنه باقی رو من میشینم . توی راه از محکومیت سرهنگ و دخترش و حبس ابد پدر سروش و چند سال حبس خود سروش هم حرف میزنیم .

از دایی خواهش میکنم دیگه راجع به این اتفاقاتی که برام افتاد حرفی نزنه، دوست دارم فراموش کنم .

وقتی دایی از خستگی خوابش میبره . پام رو روی گاز میذارم و تخت گاز میرم. درسته گوه بودن رو گذاشتم کنار ولی سرعت رو هرگز !

تقریباً نزدیکهای دلفان که میرسیم ضربان قلبم بالا میره یعنی عکس العمل آنا چیه ؟ خوشحال میشه ؟ جیغ میکشه ؟ وقتی به جاده ای که به خونه آنا ختم میشه میرسم سرعتم رو کم میکنم . تمام اتفاقات کل کل ها اذیت ها و اولین باری که توی تخت آنا بهوش اومدم ،میاد جلوی چشمم .

دلم برای اون کلبه داغون هم تنگ شده !

اوووف آیش کارت ساخته است دیگه تیر خلاص خوردی. آیش الماسیان دلتنگی و گریه ؟

هی جوون ناکام، قرین رحمت بشی ! نور به قبرت بیاره !

به در باغ که میرسم خوب اطراف رو نگاه میکنم همه جا تاریکه . ساعت نزدیکه یک شبه یعنی خوابن ؟

یه کوچولو دلم میگیره ولی مهم نیست چون خبر نداشتن که من میام !

ماشین رو خاموش میکنم و دایی رو صدا میزنم . از خواب بلند میشه خواب آلود میگه باز ماشین پرگاز دیدی دست و پات لرزید ؟

من : دیگه دیگه بریم پایین که وقت غافلگیریه !

دایی : مطمئنی تو غافلگیرشون میکنی ؟

مشکوک میگم:

- یعنی چی ؟

- پیاده شو پسر صبح شد !

از ماشین که پیاده میشم اول یه نفس عمیق میکشم . اوه چه هوای پاک و تمیزی . مهم تر اینکه توی هوایی نفس میکشم که آنای من نفس میکشه ! اوهوکی کی میره این همه راه رو ، آیش خان !

- بیا بریم توی کلبه دیر وقته لازم نیست الان آنا رو بدخواب کنی !

به معنای واقعی کلمه پنجر می‌شوم. با لب و لوچه آویزون می‌رم سمت کلبه یعنی الان باید کامی گردن کلفت رو ببینم؟ همین که در کلبه رو که باز میکنم خشکم می‌زنه با باز شدن در کلبه چراغها روشن میشه .

کلبه پر از گل و چراغه کامی با نیش باز وایستاده حتی غلام و زنش هم هستن .

ولی اینا اصلا مهم نیست مهم اون دختر بی نهایت خوشگل و سفید پوش که با یه شاخه گل سرخ داره میاد سمتم نزدیک که میرسه گل رو میگیره سمتم و با صدای نازش میگه:

- سلام آیش !

گر می‌گرم از شوک درمیام می‌خوام بی‌رم بغلش کنم که کامی نمیدونم از کجا و جوری خودش رو میندازه توی بغلم و ماچ بارونم میکنه با صدای گریه الکی میگه:

- آبی جون !

میزنمش کنار و با حرص همینطور که چشم به آنا دوختم میگم:

- کامی !

جدی میشه و میگه :

-ما چاکریم میبینم بو مرد میاد نگو داش آیش اومده . ایول ایول داش آبی رو ایول !

تا می‌خوام غر بزوم سرش صدای بم و گوش خراشی میگه :

-آقا صبح شد بابا این شاه داماد نیومد ؟

با تعجب و گیجی به سفره شیک و تزئین قشنگش نگاه میکنم و مردی که با یه دفتر بزرگ روبرومون وایستاده خواب آلود و اخمو .

من : این دیگه کیه ؟

کامی بدون اینکه جواب منو بده دستم رو میکشه و به زور منو میبره بیرون و در حالی که به مرد اخمو میگه :

-آقا ایناش ولی اول بزار بسازمش میارم کت بسته خدمتون !

کشون کشون میبرم سمت ساختمون. آنا و پرتم میکنه توی حموم و میگه:

- فقط پنج دقیقه وقت داری تا دوش بگیری لباس بیوشی و کنار آنا سر سفره عقد بشینی ! چشمام میزنه بیرون و با بهت میگم هان ؟

کامی: منگول جان زود باش شش ساعته این عاقد رو اینجا نگه داشتم، بابا صبح شد !

با شنیدم حرفش هولش میدم بیرون و سریع میرم زیر دوش نه به سردی آب نه غرغر های کامی  
هیچکدوم رو محل نمیدارم و سریع دوش میگیرم و لخت میام بیرون . همین که میام بیرون کامی یه جیغ بنفش میکشه  
و شروع میکنه کولی بازی !

لباسهای توی دستش رو میگیرم و میپوشم و دستش رو میکشم و برمیگردم کلبه با وارد شدنم دایی میاد سمتم و کنار آنا  
روی صندلی هولم میده !

تازه چشمم به سفره عقد میفته خیلی خوشگله . یه آئینه ساده ولی شیک وسط سفره است که آنا با زیبایی خاص خودش  
داره به من لبخند میزنه . صدای خروس مانند کامی که میگه:

- عروس رفته آبشار گل بکنه .

چرت عشقولانه مون رو پاره میکنه دفعه سوم که عاقد گفت:

-وکیلیم ؟

تازه چشمم خورد به آنا توی دستش قرآن بود اون رو بوسید و با صدای آرومی گفت:

- با اجازه پدرم و روح عمه مریمم بله !

کامی کل میکشید که به عربده می مونست تا کل کشیدن !

و فرت فرت عکس مینداخت منم که رو هوا بله رو گفتم و تمام !

دستهای آنا رو سریع گرفتم توی دستم . داغ بودم و اون سرد تپش قلبم آروم شد و یه حس شیرین توی وجودم خونه کرد  
!

با مسخرگی های کامی عسل دهن هم گذاشتیم که من دلهم نیومد گاز بگیرم ولی آنا به تحریک کامی همچین گاز گرفت  
که انگشتم قرمز شد . حلقه هم که سلیقه کامی و دایی بود . دو تا حلقه سفید ساده که اول اسم هر دوتامون روش بود A  
اینم از ابتکارت کامی سلطانی بود !

هدیه دایی کلید یه خونه و کامی هم خونسرد گفت:

- خوب آیش جان همین که تو رو به آنا رسوندم برای تو بهترین هدیه است !

منتظر بودم برن دیگه نکنه خجالت بکشم . نه میخوام زودتر آنا رو حسش کنم بدون مسخرگی ها و لبخندی های شیطان  
دایی و پیچ پیچ های غلام و زنش !

بماند که بعد از رفتن عاقد کامی رو با توپ و تشر و لگد از کلبه انداختم بیرون . دایی هم گردنبنند مامان مریم رو که  
دستش امانت بود انداخت گردن آنا و با بوسیدن پیشونی هردوتامون از کلبه بیرون رفت !

تا در کلبه بسته شد جنگی آنا رو کشوندم توی بغلم، محکم بغلش کردم جوری که آخش در اومد . حسش کردم داغ شدم . تموم دنیای من توی این آرامش خلاصه میشه . با صدای خماری گفتم:

- این فکر بکر مال کی بود ؟

توی گوشم زمزمه کرد :

-من !

صورت خوشگلش رو با دستهام قاب گرفتم با انگشت شصتم صورت نازش رو ناز کردم . خیره چشماش بودم که یاد موهاش افتادم . با یه حرکت شال سفیدش رو از سرش برداشتم . وای خدای من موهاش دراومده بود. هرچند کم پشت بود ولی هنوز همون رنگ طلایی خاص بود .

روی چشماش بوسه زدم و گفتم :

-حق نداری موهاش رو دیگه کوتاه کنی فهمیدی ؟

- این الان دستوره یا خواهش ؟

- هیچکدوم التماس منه !

چند ثانیه حواسم رفت پی لباس نفسهای جفتمون تند شده بود . آروم لبام رو گذاشتم روی لباش و یه بوسه نرم و شیرین گرفتم !

لبامو کشیدم عقب با چشمهای پر از نیاز و خواستن بهش نگاه کردم و گفتم :

-وقتی تکلیف حلال حروم اموال جمشید معلوم میشه بهترین جشن رو برات میگیرم ولی میشه امشب تمام وجودت رو منت بذاری و بهم هدیه بدی ؟

با لبخند سرش رو تکون داد . صورتهامون داشت به هم نزدیک میشد که در کلبه یکدفعه ای باز شد و کامی سرش رو آورد داخل و با شیطننت گفت:

- راستی یادم رفت بپرسم آنا فردا میریم سر شغل شریف چوپانی ؟

هر دو با حرص گفتیم :

-کامی!

پایان